

نام رمان: شکارچی من

نویسنده: سدنا

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



تیرشلیک شد.....

شکارلبخندی بر لب...—

قطره ای اشک سرخ رنگ گوشه ی چشمش معلق بود....

بزن تیروبشکاف این سینه را...

که آغوش من بسته هرگز مباد...

شکار درون خون خویش میرقصد....

شکارچی می گرییدوهم آغوش شکارمیرقصید...

همه جلاله رویید...

عشق من متولدشد.....

پوزخندی زدم:تموم شد؟

دستاشوروچشماش گذاشت— وهای های گریه کرد از روی صندلی

بلندشدم که ترسیدوتوکنج دیوارمخفی شد....

خم شدم وبهش نگاه کردم:بین دورم زده باشی جوری دورت میزنم جوری به خاک سیاه

میشونمت— که اسممو یادت نره... فهمیدی؟

چشمای گریونشوبهم دوخت—:بخدامن اینکارونکردم..

دادزدم:چرت و پرت حواله نکن..فقط بفهمم فقط آمار بگیرم تو باعشی خودت دیه  
بقیشو حدس بزنی..حالا از جلوی چشمم گمشو

به سختی ایستاد و در آخر نگاهی بهم کرد که اخم وحشت ناکی کردم...

وقتی رفت ارجمنند داخل شد...:سلام آقا با من امری داشتید؟

نگامواز پنجره به چشمای تیز و برنده ارجمنند دوختم: این دختره و اخراج کن..

متعجب خواست سوالی بپرسه که گفتم: نمیخوام هیچ حرفی بشنوم فقط اخراجش کن

تا حساب کار دستش بیاد...

سری تکون داد و رفت.....

\*\*\*

خسته از منتظر موندن تو این فرودگاه مسخره محکم با پام به یکی از صندلی هازدم که

تافیها خال دونم آتیش گرفت.....

آخ پام وای پام

صدای پسری و شنیدم: خانوم حالتون خوبه؟

چشاموبه خاطر درد بسته بودم.. اووف اصن نمیتونستم حرف بزنی - خانوم

مگه کورید که صندلی وندید؟

باعصبانیت چشموباز کردم تابه چی بارش کنم که خندیدومن پریدم بغلش:خودت کوری  
میمن خوشگل— پاهام کپک زدن ازبس واسادم خندیدو پیشونیموبوسید:شامپانده  
اینجاایرانه هاینجوری آویزون من شدیا پامو گذاشتم زمین که دادم رفت هوا:واخ پام خیلی  
درمیکنه شیطون خندید:یعنی بغلت کنم؟

نیشموباز کردم که گفت:آخ کمرم دردمیکنه آخ پام دردمیکنه.

بادستم همچین زدم توپهلوش که گفت:چشم چشم نزن وحشی  
دستشوزیرپام انداخت وگفت:اون قراضت کجاست؟

کفشموازیپام دراوردم:اولندش قراضه عمته. دومندش تومگه خودت خونه نداری که میخوای  
بیای خونه من!؟

لپمو گاز گرفت:منوتونداریم که اورانگوتان

نگاش به ماشینم افتاد که اون سمت پارک بود:باووویه رنگش میکردی این لامصبو باذوق  
گفتم:ببین مَآهَم اسممو اینجاسببندم

خندید:اسمتوزدی ماشینتو گم کردی بیارنش تحویل بدن بهت—  
لبامو غنچه کردم:خیلی بیشعور d

سوار پراید خوشگلم شدم— ودرهاروقفل کردم پنجره وپایین دادم:خودت بیا  
بعد گاز دادم—..مهام میخندید وسط راه ایست کردم وعقب عقب رفتم:گمشویالا  
سوار ماشین شد:کشته مرده این احساساتتم

دندَل آروجا به جا کردم: خب مهمان خان میمون خوشگل سفت بچسب که میخوام  
فضایبرمت—

خندید و کمر بندش بست: از اتوبان برو - ای  
به چشم خلبان—

\*\*\*

دستموروسرم گذاشتم. یه قرص بالا انداختم—

ارجمند بطری و رومیز گذاشتم: آق— میخواید استراحت کنید؟ خیلی مسخره نگاهش  
کردم میدونست این قرارداد برام مهمه و چرت و پرت بار من میکرد دستمورومیز حرکت دادم  
و گوشیمو برداشتم - الو فراز پس کدوم گوری اید؟ خندید: جوووون؟  
عصبانی از خنده مسخرس گفتم: ببند دهن تو اعصاب ندارم میگم کدوم گورستونی اید؟! - تو کی  
اعصاب داری؟

توراهیم هیچکس تعقیبشون نمیکرد چهار نفرن بایه هوندای سفید رنگ دارن میان دونفری  
که عقب نشستن مسلح هستن - خودم تیکه قوزمیت هم یه اسلحه توپاش داره  
کناریش مشکوک میزنه - همش برمیگرده عقبونگاه میکنه.

اون هم اسلحه کوچیکی توجیب کتش داره

راستی قوزمیت خان یه کت دستشه که توش چاقو جاساز کرده..

بدون خدافظی قطع کردم

من - ارجمند خوب بگردشون یه کت دسته سیفی که توش چاقو جاساز کرده فقط سیفی و داخل

بفرست بقیشون خارج اتاق باشن... ماشینشونم چک کن بین ردیابی چیزی

کار گذاشتن یانه!

چشمی گفت و بیرون رفتی

دستامو قلاب هم کردم: میشنوما سیفی

لبخند زد: آقای کیایی فرمن مطمئنم

میتونیم باهم همکار خوبی بشیم!

خیلی مسخره نگاش کردم: مقدمه چینی به درد من نمیخوره آقا...

حساب کارانگار دستش اومد...

کاغذایی از کیفش خارج کرد: اینا تموم موادهای شیمیایی که شرکت ما تولید میکنه...

کاغذهای دیگه هم جلوی چشم گذاشت: اینا هم تموم اسلحه هایی که نفوذی

هاما تو خارج از کشور میتونن برامو بفرستن...

کاغذاسامی اسلحه ها رو برداشتم..

تصویر اسلحه هاهم کنار نوشته ها قرار داشتند

اسلحه ها خوبی بودن ولی کم بودن کشور آلمان و روسیه ویه چندتا دیگه بدردمن  
نمیخورن

من - من یه نفوذی اسلحه تو آمریکا میخوام میتونی برام پیدا کنی؟! سیفی -  
اسلحه های مارون پذیرفتین؟

اخمی کردم من همچین حرفی زدم ازت سوال پرسیدم جوابش آره یانه بود!  
خوب متوجه قورت دادن آب دهانش شدم  
داد زدم: فـــــراز!

درک آسری از تانیه فراز جلو ظاهر شد...

در جعبه روباز کرد و اسلحه رو نشون سیفی داد!

من - خوب گوشاتو باز کن این اسلحه برام ارزش زیادی داره میبینم که نفوذت  
تو آلمان خوبه از این اسلحه میخوام

کاغذ کاورش درو سمتش هُـلُـل داد من اینم جزئیاتش...

لبخندی زد که رضایتشون نشون میداد: خیلی خوشحالم که با همکاری میکنید بی

اهمیت به حرفش ایستادم و یقه لباسم در دست کردم.. قرداد و سمتش

فرستادم: امضا کن این قرارداد یک ساله

قیافش توهم رفت ومن ادامه دادم: فعلا قرار چندساله زودته... من دیرا اعتماد میکنم بینم

میتونی

اعتماد منو جلب کنی یا نه...—

از در اتاق بیرون اومد....فراز هم پشتم قدم برمیداشت— مطمئن

شوکه جربزه این کاروداره وگرنه خودت بدمیینی!

فراز- توتاحال دیدی من بهت کسای که بی عرضه هستنومعرفی کنم

پوزخندی زد: مه آره همین دختره احمق آرا...گندزده فک کرده منو میتونه دوربزنه..

جلوم پرید: آرا لایچیکا کرده؟

کنارش زد: اخراجش کردم برواز خودش پیرس. برو شیر فهمش کن اگه چیزی به کسی

بگه از خواهر کوچولوش شروع میکنم کارمو... برو خوب عقلشو سر جاش بیار \*\*\*

من - به من مربوط نیست—

اخمی هم جاشنی صورتم کردم—..

خنده مهام بلند شد: سارایی خانوم کوچولو خانوم معلمتون سگ اخلاق بیابیش خودم

خوشگلم



ساراپریدبغل مهام ویه ب\*و\*س محکم از گونه مهام کرد:آله خانوم معلم بداخلاخها مهام  
دماغ ساراروکشید:جونمی تو

مریم جلوامد:خانوم من بخدانتونستم بنویسم دیشب عروسی بودیم-

اخمم بازسرجاش اومد:مریم ازتودیه انتظارنداشتم- من یک هفته پیش این

مشقاروبهتون گفتم

توتازه دیشب میخواستی بنویسی؟

بغض کرد که مهام محکم زدبه کتفم:شامپانذه یه کم دل رحم باش-

خندیدوگفتم:اشکال نداره مریمی...فرداهمشومینویسیا...

دلخوربودبه خاطرهمین فقط سرشوتکون داد...

دستشوگرفتم:عزیزدل من-من اگه اخمی میکنم یابداخلاق میکنم به خاطراینه که ناراحت

میشم

شما به این خوشگلی به این مهربونی درستم که خوبه ..یه روزمشقتم ننویسی عقب میوفتی

لباشوبرگردوند:چشم خانوم قول میدم ازاین به بعدمشقاموهمون روزبنویسم موهای

فرشوداخل روسریش فرستادم:آفرین خوشگل من ترنم

جلوامدودفترشوبازکرد:خانوم بین چه خوشگل نوشتم-مهام تادست خط ترنم ودید

ازخنده پوکید من - مهام نخند

بعد اولین قطره اشک ترنم باعث تعجب مهمام شد محکم  
 به پهلوی مهمام زدم:خوبت شد عنتر میمون مهمام یه آبنبات  
 از تو کیفش در آورد و گرفت سمت ترنم... ترنم چشاش برق  
 زد.. بغل مهمام پرید: آخیش  
 این سامان راست میگفتا...

متعجب از این تغییر حالت گفتم: واع  
 خندید و مهمام گفت: الکی گریه کردی؟

دندوناشونشون داد: دفعه قبل بهناز گریه کرد بهش از اینا دادید منم گریه کردم خو مهمام  
 لپ ترنم و کشید: ببین ما گیر چه فسقلیایی افتادیم.

از جابلندشدم: خب بچه هاتا هفته بعد اینایی که پاتخته مینویسم بنویسید گچ  
 و برداشتم و حروف k و g و h. t و j رو پای تخته نوشتم — همه از در کلاس خارج شدن  
 مهمام - تو اینجامیای که حوصلت سر نمیرها

کولموبر میدارم: اهون... البته هر هفته دوبار کلاس دارن...  
 سوار ماشین شدیم.

من - مهمام میخوای چیکا کنی!؟

مهمام - نمیدونم به نظرم از اینجا اثاث کشی کنیم... تا پیدامون نکنه... منو تو خوب میدونیم

چی میخواد... ماهم دورش میزنیم.. من میتونم انتقالی بگیرم - یعنی  
بریم تهران؟

- اره تهران شلوغه پیدا کردنمون سخته... پویا برامون خونه پیدا میکنه  
دیگه...

- اوووو من بچه های اینجارو چیکاکنم؟ به ایناعادت کردم میدونی چندساله  
اینجازندگی میکنیم؟

پشت فرمون نشست: برای منم آسون نیست ولی بریم بهتره ازدستش خلاص میشیم تهران؟  
من از کوچیکی توشمال بزرگ شدم.. تابه حال تهران نرفتم- اشتیاق  
چندانی هم ندارم.....

توفکر بودم اصن نفهمیدم کی به خونمون رسیدیم- مهمام  
ماشین و پارک کرد

من - عخی از این خونه هم باید خدا فیضی کنیم

مهام دستشودور کمرم انداخته: ای شالا تهران بهتر شو میخریم دیه اجاره  
نمیکنیم... که صابخونش الکی بیادوبره وفک کنه منم خرم زیرچشی نگاش کردم  
پس فهمیده...

مهام - باید دینابهم بگه که این صابخونه چشم چرونه...؟ خندیدم  
ولپاشو کشیدم: جووون غیرتت تو حلقم...

دویدم تو دستشویی و آب تو صورتم ریختم...—

چه جوری از این جابرم؟ چه

جوری؟ \*\*\*

شنیدم میخواین از این جابراین؟

لب گزیدم... و گفتم: مجبوریم...—

کنارم نشست و شال مشکی رنگ و از سرم سُرُداد: من چیکاکنم؟ روم

خم شد و سرش تو موهام برد: هان؟ من چیکار کنم بدون تو!

من لیاقت این عشقوندارم... لامصب من هنوز مطمئن نیستم دوستت دارم!

سمت دسته کاناپه سُرُرم داد و تو چشمای طوسی تیرم نگاه کرد: دیه این

چشمارو هر روز نمیتونم ببینم!

برام جدا شدن از این لعنتی سخته؟

نمیدونم...— خدا گیر کردم... بین عشق و بی خیالی...—

دستش رو گونم نشست: نرو تورو چون رادین نرو

دستشو گرفتم و نشستم: من چیکاکنم رادینم بخدانمیشه مهمام هم سختشه بیاد تهر و ولی

مجبوریم

سرشوروشونم گذاشت...:توروخدانرو اشکم  
دیه داشت درمیومد...

دستم موهاشولمس کرد...:زمانی که کمکت کردم بهت گفتم چی رادین وابستم نشو...  
گفتم رادین من از دوست داشتن سردرنیارم...پای منووسط احساسات نکش...  
رادین اینارواون اول گفتم....

رادین سرشوازرشونم برداشت...:ونگام کردویهوجوری سرم دادزدکه زلزله هشت  
ریشتری باون عظمتش بدنونمیلرزوند...

رادین - این چرندیات وگفتی...:ولی نگفتی رادین من مغرورم نگفتی من غدم لجبازم  
خودخواهم

به فکر خودمم اینارونگفتی لامصب نگفتی ازدر  
کلاس بیرون زد....

شالموروسرم انداختم...:دویدم سمتش:رادین جان..عزیزدل من..

وقتی من میدونم که حس خاصی.....

برگشت ویدونه تو صورتتم خابوند:حس خاص؟هیچی؟!چرااینقدبی احساسی منونمیبینی به

خاطر

داشتنت خودموبه آب و آتیش زدم...ولی توچی حتی نکردی بامهام درموردمن حرف بزنی!

چراچون دوسم نداری!چراچون من دیوونتم وحتى یه ذره هم برای این حسم ارزش قائل

نیستی...بگم بازم؟این سیلی زدم چون دیه ظرفیتم پره ازدستت روانی وحیرون شدم یک

درصده فکرم باش یک درصددوسم داشته باش.....

چشام لبالب پرشده بود...روزمین نشستم:دِ آخه چراحرف زورمیزنی؟چرامیخوای

دوست داشتنتو

به من بقبولونی؟رادین من اون اول باهات ط ی کردم...

روبروم نشست وگفت:چرانمیخوای منودوست داشته باشی؟

جوابی ندادم که چشمای به خون نشستش وتوچشام انداخت:هان؟من گم م برات؟من

لیاقتتوندارم؟هان؟چی؟یه دلیل قانع کننده بگوتازت دل بگن م!

دستموروزمین کشیدم:دلیل ازاین بالاترکه من دوست ندارم — تابه حال

اینقدصریح نگفته بودم دوشش ندارم...

دستموگرفت وبلندم کرد:باشه..

آروم به فرانسوی گفت:تاته دنیا هم بری بدون رادین دیوونته..

من دوست دارم و جونموبرات هدیه میکنم... ولی امیدوارم عاشق بشی واونی که دوستش  
 داری دوستت نداشته..اون موقع حس منودرک میکنی!  
 مواظب خودت باش...مدرکتوهم هماهنگ میکنم تهران تومعتبرترین موسسه بهت بدن  
 واونجامشغول کاربشی...منویادت نره هــــا...!

\*\*\*

دادزم:فرازچرت نگـــــــو...من اگه لوبرم کشتمت...  
 فرازخندید:شوخی کردم احمق—  
 - من باتوشوخی دارم—؟.من نمیدونم چرا فکر میکنی من ازاین شوخیای مسخرت خوشم  
 میاد

نزدیکم شدولپموکشید که باعصبانیت گفتم:فرازصدبارگفتم این مسخره بازیات  
 بدردبچه سوسولامیخوره

واس حرص من زبونشودراورد:حرص نخور...شیرت خشک میشه...  
 اخمی کردم وازجا بلندشدم که دراتاقوباز کردورفت...  
 دستموروصورتتم کشیدم...اصن حوصله رفتن به سوئیس ونداشتتم....  
 ولی بایدمیرفتم...تارواعتبارم مهربز نمــــ...!

امشب پروازم بود... ساعت ۱۲ شب

نفهمیدم کی ساعت ۱۱ شد من آماده پشت رُئال نشستم...

فراز سوار شد: ببین منو؟

نگاش کردم و فراز گفت: اونجا.. چه خبره که منم باخودت میبری؟

دستمور و فرمون گذاشتم: میای میفهمی!

تاموقع سوار به هواپیما لال شد.. میدونست بیشتر پيله كنه من عصبی ترمیشم از پنجره

هواپیما به بیرون نگاه کردم...—

فراز- نیگاکن چه خوشگل ابرا

پوزخندی زد: که چی حالا؟

فراز- خیلی قشنگه ابرا، آسمون...—

- مهم نیست...—

- چوب خشک...—

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: ببخشید منظوری نداشتم...

\*\*\*\*

مهام - پویاچه تپل شدی!



پویا خندید و دستشودر گردن من انداخت: سلام کانگورو مهمام  
 خندید: الان کانگور مادره دیه... کانگورو کوچولونیست بادستم  
 روشکم پویا زدم: حامله ای؟ خندید: نه باووو.. زوده هنوز..

خندیدم: بابا حامله ای دو قلو هم هستشا

هولم دادسمت ماشینش: باز تو او مدی تامنودست بندازی کانگورو

خندیدم: دوست دخترت خیلی بهت ساخته به جای اینکه اون حامله بشه تو حامله شدی!

پرتم کرد تو ماشین: کانگورو.. کی میاد دوست دختر من شه آخه؟ مهمام

به من اشاره کرد... باکیفم تو سرش زدم

پویا پشت فرمون نشست: خروس جنگیان عزیز... هر دو تون م... بعد خونه من زندگی

میکنید

مهمام - من که گفتم خونه جدا گونه بگیر...

پویا خمی کرد: یعنی اینقد به من بی اعتمادی که نمیخوای خواهرت { بعد از تو آینه عین این

چشم هیزانگام کرد { پیش من باشه... }

من - پویا!!!!!!

از خنده منفجر شد: جونم کانگورو!

مهام - نه ولی خدایی پویامانمیتونیم که همش پیش تو باشیم... شاید شامپانزه  
بخواد مهمون دعوت کنه بده بخدا

من - عاقمن اسم دارما... این بهم میگه شامپانزه.. پویامیگه کانگورو...

پویا- تو کانگورو خودمی  
خندیدم

جلوی خونش ایست کرد: خب به خونه پویامهشاد خوش اومدید...

مهام - پویاکی این خونرو خریدی؟!

متعجب به خونه نگاه کردم...

پویا از ماشینش پیاده شد...: نخیردمش ارث رسیده...!

چشام گرد شد: عجب ارث خوشگلی هم هست... بابا پولدار

خندید و کلید و دستم داد: بفرمایید خانوم کانگورو در خونرو باز کردم -

عجب حیاطی!

عجب ساختمونی!

عجب استخری!

اووووف عجب...

پویا خندید: بریم دستشویی شم نشون بدم؟ چپ  
چپ نگاهش کردم...

مهام - خوب شامپانزه همچین عجب عجب میکنی پویا خواست لطف کنه دستشویی رو هم  
بینی

خندیدم: عجب پله های!..!

دستم رو پله ها کشیدم که پویا خندید و دستش رو میله های کنار پله کشید: اووف عجب میله  
های!

مهام تو سر هر دو تامون زد: الاغید هر دو تا تون  
خندیدم...

من - پویا ما نمیتونیم با تو زندگی کنیم یه کم درک کن... سخته بخدا

پویا - مثلاً معذب میشی تو عه کانگورو!

خندیدم...: نوچ ولی شرمنده میشیم در ضمن بدیه دختر تنه بایه پسر گامبالو توی خونه باشن

پویا - فک کردید دو تا کانگورو ماده و نرمی خواص تو خونه و آردلم نگه دارم؟ مهام

- میگم دیه من یه کم استراحت کنم میرم دنبال خونه میگردم پویا-

بند دهن تو باووو از ساختمون بیرون او میدیم

پویا- کورهای عزیزاین ساختمون دوتادرداره طبقه بالا برای توکانگورو..ازاون  
 دراستفاده کنید

طبقه پایین هم من زندگی میکنم...واین دراصلی هم برای من...  
 دری که بافاصله میون پیچک هامخفی شده بودوباز کردم..بوی خاک منوبه سُرُفَه  
 انداخت

من - اووووف اینجاچه قدکثیفه پویا...

پویا- گذاشتم خودتون تمیز کنید مهمان - خوب  
 بوفالومی مُرُدی تمیز کنی؟ خندید:اره  
 بوفالوهم عمته کرگدن خندیدم:خب مجبوریم  
 تمیز کنیم

پویا- امیدوارم ازاین خونه خوشتون بیاد...

مهمان دستشوروشونه پویا گذاشت:مرسی داداش بوفالو بعدهم  
 فرارکرد...

آهی کشیدم...

چرادروغ دلم برای رادین تنگ شده بود...همیشه الان این ساعت باهم بودیم...

مهم نیست... رادین برای من یه دوست خوب بود... درسته بد رفتار کرد و جواب خوبام یه سیلی تو صورتم بود... ولی خب اشکال نداره عصبانی بود...

\*\*\*\*

- ماقبول میکنیم.. چون من میخوام تو سوئیس هم اعتبارم بالا بره.. شیرفهم شدی؟ فراز-  
یعنی چی؟ دامیار بس کن... بس کن.... این گروه خیلی قویه مانمیتونیم از پس امتحانش بر بیایم  
برات سخته! خودتو درگیر نکن

- اگه من دامیارم اگه من شکارچیم... اگه من دامگذارنده ام... همین من شکارم چیزای ناب  
و خوبه-

توحقی نداری از دستور من سرپیچی کنی... فقط حرفمو گوش میکنی... نمیخواهی باشی..  
مهم نیست برگردایران و تموم وسایلو پس بده و برو پی زندگی پی  
آرامشت.....

پوزخندی زدم و پوک سنگینی به سیگارم زدم.... دودش تواتاق پخش شد...  
فراز- دامیار بس کن... ماموفق نمیشیم....

نگاهموبه دودسیگاردو ختم: خوب تو گوشت فرو کن فراز من اعتبارم برام مهمه... من  
باید اعتبارو اعتماداین شرکتوهم به دست بیارم....

این شرکت وباندش و تموم تشکیلاتش باید زیر سلطه من برن...

حالا من نیازی به یه آدم ترسو ندارم... پیام ایران تموم حقوق تو تمام و کمال میدم...  
از جابلندشدم سیگار و توجاسیگاری فرو بردم...

نیاز به یه دوش گرفتن داشتم... اونم با آب سرد...

ده دقیقه ای دوش گرفتم و از حموم بیرون اومدم... باتن پوش پشت میز نشستم و لپ  
تابموباز کردم

نگاموبه جای جای اون ساختمون دوختم... کارم همیشه خوب بود...

دوربینا خوب جاساز شده بود...

یه لباس مشکی ساده همراه با جین مشکی پوشیدم و عینک دودی موبر داشتم  
امروز روز منه...

امروز باید جوری رفتار کنم که بدونن همه چیز مال منه...

من دامیار کیایی فرهستم...

شکارچی... صیاد... مالک همه زیبایی ها...

سوار ماشین شدم...

جلوی درپار کینگ فرازودیدم... جلوی ماشین ایستادواخمی کرد... عینکمو از رو چشم برداشتم...

نگاهش کردم یعنی یاسوار شو یابکِش کنار...

سوار ماشین شد و حرفی نزد...

دستشو جلو او برد... اهمیتی ندادم... من دامیار کیایی فرهستم...

صاحب شرکت مواد شیمیایی کیا گستر...

توضیح چندانی نمیدم چون خوب متوجه بودم تموم مدت تو تهران منو زیر نظر داشتید مرده این تیزهوشیم لبخندی زد...

دستش که رو هوا مونده بود پایین انداخت: طرف حساب شما ما نیستیم دکتر باید خودش بیاد رومبل نشستم: مشکلی نیست منتظر میمونم...

فراز پشتم ایستاد...

ساعت مچی و نگاه کردم من وقتم برام ارزش داره...

ولی الان باید قید وقتو بزnm و منتظر این دکتری که میگن بشم...

یک ربعی تو سکوت سپری شد که در باز شد و زنی قد بلند... باموهای فر بلند مشکی

وارد ویلا شد همه ایستادن...

عینک دودیشواز روچشماش برداشتم...چشمای سبز رنگ...

صدای مرد تو گوشم زنگ زد: خانوم دکتر او مدنا!

تعجب کرده بودم ولی اصن نشون ندادم وقتی جلوی پام رسید به خودم زحمت دادم  
واز جابلند شدم....

دستکشاشواز دستش در آورد...دستشوسمتم دراز کرد که خیلی بی اهمیت دستامو توجیبم بردم  
نیش خندی زد....منم پوز خندی زدم....

رو بروم نشست ومن هم بدون اینکه اون بگه بشینم نشستم

همروم رخص کرد...خواست فرازروهم بفرسته که گفتم: ترجیح میدم فراز بمونه..

ابروی خوش تراششوبالا انداخت: این مذاکره محرمانس

پوز خند زد من: محرمانه؟ هه! محرمانه بود این همه آدم اینجا بودن؟

جوابی نداد و در عوض چشاشو توچشمام انداخت....هیچی توچشماش نبود....

با اعتماد به نفس و غرور شروع به حرف زدن کردن: من اِلسامهر نصب هستم صاحب این

همه

تشکیلات والبتہ شم\_\_\_\_\_!



پوزخندی زدم: صاحب من؟ نه باباراست میگی؟! فهمیدچرت گفت ولی  
 محکم وجدی گفت: وسط حرفم نپر آقا محترم نگاهش نکردم...  
 سیگار مالبرواز تو پاکتش خارج کردم وفندک نقره فام اونوبه آتیش کشید...  
 من - بقیش!

خندید... این خنده برام مسخره و بیجا بود...

بازم بی تفاوت گذشتم از شما... —————

از جا بلند شد...: مثل اینکه اومدید دعوا؟! یا اومدید دستور بدید... هوم کدوم شما...؟

سیگار و کنار گذاشتم: خانوم خوب گوش کن من اومدم فقط اعتبار و اطمینان

اعتماد جلب کنم

نه دعوانه دستوری در کار نه چیزی دیگه ای... پس حرفای مسخر و کنار بذار... ..

اخمی کرد... دستاشور و میزبیلیار گذاشت... ..

منم اون سمت میزبیلیار دایستادم: خب؟!

-- پس توهم خوب گوش کن — من به تنهایی بدون هیچ کمکی

تا اینجا خودم موبالا کشیدم

برای دختر انجام اینکار ساخته... اعتبار و اعتماد میخوای؟! پس دیالا خودتونشون  
بده.....

مواد شیمیایی که درست میکنید... اون بمب های پلاستیک که همه جا حرفش  
نمونش میخوام

جزبه جز کارت باید برام روبشه...

عادت داشتم پوز خند بز نم.... دستامو توجییم بردم... همین...؟ شام نهار در خدمت باشیم؟

یکه وجدی شدم: دختره احمق فک کردی من خنگم یاب... بوگلابی؟ هان کدومش؟

من یه نمونه کار موبفرستم برای تو... و تاروش آزمایش انجام بدی و تهش منوشوت کنی  
بیرون

هه واقعاتم تا سقم در مورد من چی فکر کردی؟

در ضمن من خوب میدونم تویه جاسوس تو تشکیلات آزمایشیم گذاشتی!

خوب متوجه سفید شدن صورتش شدم... ولی خودش خوب نگه داشته بود من - من

هفت ساله کارم اینه که موش توتله بندازم بعد تو فسقلی اومدی تودم دستگاه من آدم

گذاشتی؟! اطمینان باید دوطرفه باشه!

دستشوبالا آورد: میدونم ولی حرفایی شنیدم که مجبور شدم جاسوس وارد دستگاه  
وتشکیلات کنم

ابروموبالا انداختم: اصولا برای هر کس که مقام منزلت بالایی داره آدمای زیادی هستن که  
حرفای

مسخره و تهمت و بدگویی و توهین میزنن... اونم پشت سرشون  
إلسار و صندلی نشست: خب بسه دیه زیادی از بحث اصلی دور شدیم...  
دستم و روتکیه گاه صندلی گذاشتم و به ساعت نگاه کردم: تالان و قتموهدردادم  
لطفا حرفای اصلی

وبزن من نیومد سوئیس که تفریح کنم و وقتموالکی صرف چرت و پرت کنم  
از این همه پرویی و جوابای دندون شکنم حرصی شده بود  
إلسادستاشو توهم قلاب کرد: مواد تموم چاشنی های شیمیایی که تولید میکنم مستقیم به اروپا  
وانگیلیس میره و شایدم بگم ۲۰ درصد شوایران میفرستم چون هیچ امنیتی توایران نیست  
و تقریبا

آدماش ترسو هستن و نفر منو توایران حمایت میکنن

من - ومن میخوام سومیش باشم ریسک زیادی میکنم چاشنی بمب های تو سخت  
پیدامیشه-

من میخوام که تواز چاشنی هات برای ماهم بفرستی

سری تکون داد:خب برای امتحان نظرت چیه...مقداری این چاشنی جاسازبفرستی ایران؟

سری تکون دادم وباهمون اخم که زببنده صورتم بود گفتم:موافقم.

از جابلندشدم:بریم فراز

نزدیک در بودم که الساگفت:باید چندروزدیگه هم وقتوهدرکنی...

دوست داشتی بیاباهم به دیدن شهرسوئیس بریم.

درو باز کردم وجوابی ندادم...فراز خندید:خیلی باحال بود...ضایع چشمشو گرفته بودیا

\*\*\*

دستمودراز کردم:ای خدا...کجاست پس؟

دستتویاراین ورتتر...سمت چپ — صدای خنده

مهام وپویامیومد

مهام - شامپانذه بیدارشویه عالمه کارداریم...

پویا- بچه هامن امروزبایدبرم دانشگاه کاردارم..

مهام محکم پشت پویازد: راستی مِ هیاس این گوریل انگوری استاد دانشگاه شده آ -  
خداو کیلی؟ ج— و ن ز بابا

پویا- مهام جورکن یه باشگاه بریم این هیکل این شکم بدرومخمه اروم به  
شکمش زدم: آره بروچتوبنداز

خندید: خداو کیلی این شکم هیکلموبی ریخت کرده؟

من - نه باووو... لباس رنگی نپوش عین چندروز پیش انگار هندونه زیرلباسته  
از جابلند شد: خب فعلا من برم—

کتشوا زرو صندلی برداشت: بدرود کانگوره نرو ماده

مهام دمپایشودر آورد تانشونه گرفت پویا دروبست و رفت—

چرخی خوردم دستمال و روسرم کشیدم—: پوووووف مهام توکی میری سرکار؟ -

فردادیه... فقط مواظب خودت باش مِ هیاس من به پویا عین چشم اعتماد دارم... خیلی  
بهتره که اونم هست حداقل حواسش به توهست—

من - اهون راست میگوی... فقط مهام کارای طولانی مدت بر ندارد دل نگرونت می شملبخندی

زد: این ماه فقط دو جای بیشتر نمیروم یکی اتریش و اون یکی هم پاریس با ذوق دستموبهم

کویدم: وای خوش به حالت خندید: احمق من که نمیروم خوش گذرونی!

- کاش منم خلبان میشدم - محض اطلاع

خلبان زن نداریم لوچم آویزون شد...

مشغول کار شدیم خونرو تمیز کردیم —  
بیشتر گرد و خاک بود تا چیز دیگه ای....

در آخردستمور و کمرم گذاشتم: وای چه قد کار کردم — آ

مهام رومبل خرابی که اون گوشه بود دراز کشید: وای مِ هیاس خسته شدم بخدا  
گوشیمونگاه کردم چند تماس بی پاسخ پویا بود

زنگ زدم بهش: هان چیه؟

خندید: بی تربیت طریقه صحبت بایه پسر و بلد نیستی - آخه نمیدونی که من  
هزار تا دوست پسر دارم هر روز باهاشون حرف میزنم - آخه خیلی بهت  
میاد هزار تا دوست پسر داشته باشی - بوفالو کار تو بگو

- من تا نیم ساعت دیه میام خونه غذا که میدونم بلد نیستی درست کنی چی بخرم؟ - هوی  
مهام چی میخوری بوفالو بخره؟

مهام که مست خواب بود گفت: هرچی خودتون خوردید

من - پویامن همبرگرد میخوام نوشابه مشکی سس سفید بعد برای مهام هم کباب برگ  
بگیر نوشابه مشکی سالاد هم بگیر خودتم هرچی خواستی!

خندید: خوب عزیز دلم فدات بشم قربونت بشم خسته میشی یه وقتا متعجب  
از حرف پویا گفتم: عزیز دلم؟ فدات بشم؟ قربونت بشم؟ - یه دقه صبر کن  
مِ هی بعد صدای چند تا دانشجو دختر - - استاد همیشه این بحث و دوباره بگید

-- استاد همیشه شمارتونداشته باشیم تایه وقت مشکل داشتیم تماس بگیرم --  
استادا ایمیلتونومیدید

-- استاد خیلی خوب درس داد صداتون خیلی قشنگه من  
پوکیده بودم از خنده..

پس به خاطر همین بود به ریش من عزیز دلم و.. بسته بود چندی  
بعد صدای نفس عمیقش شنیدم من - اوووف استاد به  
پادختران خورنت!

خندید: اولین روز این همه خاطر خواه

- مف نگوبو فالو غذار و بگیر بیامن دارم از گشنگی جون میدم

بعد گوشیر و خیلی محترمانه قطع کردم

چند هفته از روزام سپری میشد فعلا تو خونه بودم... هی میخواستم به رادین زنگ بزنم

تابگم

این موسسه چی شد اما جلوی خودمو گرفتم....

دستمورومیه گذاشتم - به بیرون نگاه کردم پویا داشت ورزش میکرد من -

هووی بوفالو... دَآنبل بزن دنبه هات آب شه خندید: حوصلت سر نرفته

اینقد تو خونه موندی!

سرموتکون دادم:چیکاکنم خو....مهام که رفت پیش دوستش توهم که تادوسه  
دانشگاهی

منتظرم دوستم منوبه یه موسسه معتبر معرفی کنه تا کارموشروع کنم... ..

روچمن زیردرخت گردونشست:یادمه مهام میگفت میری روستاهای محروم درس میدی

اینجاروستای محروم زیادداره باینکه امکانات دارن ولی معلمی که به زبان خارجه مسلط  
باشه کم پیدا میشه... ..

توکه خارجیت خوبه فرانسوی بلبل حرف میزنی... ترکیه ای هم ماشالا بز نم  
به درخت عالیه ، تازه زبان آمریکایی هم یادگرفتی... ..

دیه چی میخوای بهترین موسسه ها بهت نیازدارن... ..

خودت مجوز بگیر اصن من خودم یه کلاس جمع وجور برات پیدا میکنم  
هوم؟ نظرت چیه؟

دستاموباذوق کوبیدم بهم وازنرده آویزون شدم وپریدم پایین وکنارپویانشستم:عالیه بوفالو

- اخه احمق دوبار اینجوری از نرده پایین بیای وپیری هیچ ازت نمی مونه واون مهام احمق

هم میگه تو حواست به کانگورونبوده - نه باووو



آروم میز نه پشتم: پایه ای بریم دور دور!

- خداو کیلی؟

- اره این مهمام رفته پی دوستای تهر ونیش ماهم بریم یه بستنی بز نیم به بدن محکم  
زدم تو بازوش: بد جور موافقم بو فالو گامبو خنید و سیوشر تشوبر داشت: پیر بریم دیگه..

\*\*\*\*\*

دامیار\*

نگام روموبایلم بود....

ساعت حدوداً ۱۰ شب بود....

هوا گرفته بود....

ومن همیشه از هوای بارونی منتفر بود..

خاطرات بد تو این شبابرام رقم میخورد....

کلافه بودم.....

سیگار به کام گرفتم...

تقه ای به در خورد...

ارجمند- آقا خانوم پشت خط هستن.....

- خانوم؟

- بله گویا السا خانوم نامشونه اینجور معرفی کردن چیزی نگفتم و تلفن اتاق و برداشتم: سلام دامیار دهن کجی کردم و اوقات تلخی گفتم: چیکار داری؟ بهش بر خورد: سلام بلد نیستی؟

- اصولا بدم میاد ۲۰ سوالی پیش بیاد حرفتو بزنی کار دارم - من اومدم تهران

به مسخرگی گفتم: خب میگی من چیکار کنم؟ - میای فرودگاه دنبالم؟ - نه - چرا؟ - دلیلی نداره گوشیر و قطع کردم..

چندقه بعد فراز در زد و داخل شد

خندید: دامیار! سازنگ زده من گفت برم دنبالش چوون تو گفتی پوز خندی زدم: نمیخواه بری خودش میاد

- تواز کجا میدونی؟

جوری نگاهش کردم که فهمید بدم میاد... هی حرف بزنی و سوال پیرسه کوبیده شدن قطره های بارون حال مومیگرفت فراز - برم؟

نگاهش نکردم و صندلی چرخ دارمو... چرخوندم سمت پنجره سرتاسری...

پرده خاکستری رنگ و کنار زدم...

صدای درنشونه رفتن فراز بود...

از جابلندشدم... دستمورو گوشم گذاشتم تا از شکر صدای این بارون لعنتی خلاص شم بی  
فایده بود....

گذشته مزخرف—مواین بارون مسخره داره یادم میاره دکمه های  
پیرهنموباز کردم—...

دستمورو قلبم گذاشتم!

قلب؟ مگه دارم؟

زخم روسینم و خوب حس کردم... برآمده بود...

کاش بر نمیگشتم به این زندگی....

جلوی آینه ایستادم تمام قامت خوب نشون میداد....

دستم مشت شد و تو آینه فرود اومدم...

صدای شکستن شیشه درست عین خرد شدن من بود...

صدای تق تق در روعصابم بود... صدای فرازوار جمند....

داد زدم: همتون لال شید...

از دستم خون میچکید... ولی بی خیال وبی تفاوت بودم...

همون وسط نشستم و دستموروسرم گذاشتم...

خون تموم پیرهن خاکی تیرمو دَرَبِ لَآر گرفته بود...

چه قدا ز رنگ خون متنفرم....

چشاموبستم...

"داداشی بین چه لباسم خوشگله!"

"آخه داداشی همه میرن منم برم دیگه" چنگی

به موهام زدم...

"- دایانا... داداشت خوبتومیخواد دخترم نمیخواد ببری خب... دامیارقول میده خودش ببرت"

دایانا پامیکو بییدزمین: دامیار نمیره همش درس داره.."

آخ... دایانا...

در دبدی تو دستم پیچید لبهامورو هم فشار دادم و صدای بارون قطع شده بود صدای موبایلم

رو اعصابم بود...

از جابلندشدم... حس می کردم... دستم سر شده... خون غلیظم میچکید....

آخ حالم از این رنگ بهم میخوره.....

کت مشکیمو برداشتم... در اتاق و باز کردم همه پشت در اتاقم جمع بودن..

اخم و حشتناکی کردم: کی گفته اینجا جمع شید؟

همه زود پراکنده شدن نگام به اِلسا افتادم تعجب نگام میکرد... چمدونشورها کردو سمتم دوید

خواست دستمو بگیره که گفتم: کی گفت بیای اینجا؟

منتظر جوابی نشدم و داد زدم: فـــــــراز!

فراز از پله هاسرا زیر شد...: بله؟ -

ماشین و روشن کن

از کنار اِلسا عبور کردم: اینجا هتل نیست که اومدی پله

هاروپایین رفتم...---

کت و رودوشم انداختم به سختی بایه دست دکمه های لباسموبستم

سوار ماشین شدیم...---

فراز خواست حرفی بزنه: حوصله موعظه ندارم... برویه درمانگاه شبانه روزی...---

حرکت کرد و حرص خورد...---

دستمولب پنجره گذاشتم... بوی نم بارون میومد...---

تو درختامی پیچید و عین باد تو صورتم سیلی میزد...---

زخمتون زیاده... بفرمایید اون سمت

بی حوصله گفتم: دکتر منواین سمت اون سمت شوت نکن کارتوبکن فهمید  
بی عصابم لبخندی زد: اسمتون لطفا...

پووووو فر از گفت: کیایی فر... دامیار کیایی فر

دکتر دستکشاشو دستش کرد و چیزی عین موچین و دستش گرفت.. آستین لباسمو پاره کرد  
دستمورو، رون پام گذاشتم... شیشه هارواز گوشت دستم بیرون میکشید و زرمیزد دکتر-  
آقا شما با خودتون چیکار کردید؟ فقط جدی نگاموبه دردوخته بودم دکتر-  
دستتونو لطفا صاف نگه دارید...

- دکتر کارتوانجام میدی یانه؟

دکتر لبخند زد: پسر خوب این زخمانیین بریدگی ساده ان... همشون  
عمیقن... باید باریز جزئیات ودقت...  
آخر من اینونکشم دامیار نیستم...  
فهمیدن اینکه دهن تو بیند سخت نیست ولی تو مخ این نمیرفت

دست آخر دستمو پانسمان کرد: آقای کیایی فر مواظب باشید... این

زخمارو حتما ضد عفونی کنید

فراز ریز خندید توی گوشم گفت: مختو خورد هر کی خربزه...

نگاه جدی مو که دید دهنشو بست... نمیدونم فراز چرا اینقد احساس بامزگی میکنه.

وارد عمارتم شدم...

إلسار وکاناپه لم داده بود... و با عشوه برای ارجمند حرف میزد...

تونگاه اول إلسار و دختری مظلوم و آروم میبینی... ولی اینجور نیست... همه چهرشون

بادرونشون متفاوته...

ارجمند تا منو دید خودشو جمع و جور کرد و گفت: سلام آقا... سری تکون

دادم... إلسا ایستاد و شالشو میزون کرد: سلام دامیار

اخمی کردم: خانوم محترم من فقط باشما همکارم دلیلی نداره منواسم کوچیک

صدامیزنید

پووفی کرد و گفت: میشه باهم تنها صحبت کنیم...؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

خواهش تو صداش موج میزد من - درچه مورد؟

إلسا- حرف میزنیم میفهمی!

حرص خوردنش برام حکم بُردن تویه بازی و داشت...

همیشه شاه شطرنج برندس...

منم شاه مهره اصلیم....

در اتاقم وبستم که گفت: ترجیحاً همیشه تو اتاقتون صحبت کنیم؟ اخمی

کردم: نخیر

ده دقیقه ای می شد که توسکوت بودیم من -  
اومدی مسابقه سکوت بدی؟

لبخندی زد...گونه های برجستش به اون بینی عملیش واون لبهای قلوه ایش برای من هیچ  
جذاییتی نداشتت...—

هیچ دختری برام ارزش نداره...جزدایانا...

خندیدنش! اون چال روگوش...چشمای عسلیش...

فکراموپست زدم:میشنوم!

خندیدومن گفتم:چیزی خنده داری نگفتم!

صندلی کنارمنوعقب کشیدودستشوروپام گذاشت...هیچ حرکتی نکردم

سردنگاش کردم

- میخوام بهت یه پیشنهادوسوسه کننده بدم!

نه تعجب...نه کنجکاوی...نه چیزدیگه ای...حدسای زده بودم...

فهمیدتااینجاش جذاییتی برام نداشت حرفاش...—

إلسا- تنهامیخوام مال من باشی...

پوزخندی زدم:هه



تلخ شد: توبه تموم تشکیلات من میرسی... سخت نیست که مال من باشی هست؟ بازم  
 پوزخند: اینویاد بگیر من دامیاریم هرچی بخوام به دست میارم نیازی نیست توبهم بدیش  
 ودر ازش چیزی بخوای... من مگه لباس مورد علاقت یا ماشین لوکستم که بگی مال توعم  
 از جابلندشدم: من کارمو خوب انجام دادم... تونستم چاشنی هاروبه ایران بیارم...  
 باهم قرارداد سه ساله بستیم... من بخوام شرکت توکل باند تو تو مشتتم میگیرم...  
 حرکت کردم...

جلوم ایستاد: یه شب بامن باش... هیچی از دست نمیدی...

پوزخندم عمیق شد و چشماتو تو چشمای سبزش دوختم و دستم سالمموبالا اوردم

تقریباً لالوشو

گرفتم... ترسید

من - دامیاره همه چیوراحت بدست میاره... نخوادهم شوت میکنه بین آشغالا

دختر عین تو زیاد اطرافم هست... و تو هم عین همون... چیزی تو وجودت منو جذب

نمیکنه

بعدولش کردم روزمین افتادوس رُفه کرد: دامیاریم دوست دارم... بخدادروغ نمیگم

\*\*\*

مهام امروز سفر به پاریس داشت و صبح زود رفت... ..

پویاهم دانشگاه بود... ..

منم داشتم آماده میشدم... ..

مانتوی خوشگل آنایم و پوشیدم... ..

شلوار جین مشکیم هم پوشیدم... ..

دست آخرم قنعه مشکی انتخاب کردم

کتونی های مشکیمو برداشتم و پیش به سوی علم... ..

روستای پلّارت پیدا کرده بودم خُوراک من بود... ..

دستمور و ماشین خوشگل پویا کشیدم... ..

سوئیچ رو برداشتم... ..

خدا و کیلی با این ارثی که به پویا رسید ۸۰ درجه فرق کرد

عین ندید پدید ابوق میزدم... یهویه ماشین فراری خوشگل کنارم اومد: خوشگل خانوم عروس

میبری؟

خجالت کشیدم ولی گستاخ شدم: آره میبینیشون؟ -

کیارو؟

- عروس دومادودیکه توکه بااون ابروهای نازکت یه شال کم داری سرت بندازی...

اون بغل دستیت بازخوبه ابروهاش کلفته وزیرشوتمیز کرده...ولی بگوبهش رژلبشوپاک کنه

چه قدم بهم میاید...{ آروم به فرمون زدم:بزنم به تخته دوروزدیگه سه نفره

بینمتون

بعد گازشوگرفتم ورفتم سلام

خانوم شماچه دارید؟ لبخندی

زد:بله سه تا - چندسالشونه؟ -

۲۳.۹.۱۳

- خدابراتون نگهشون داره وسایتون بالاسرش باشه..

کاغذخوشگلی که کپی کرده بودمودستش دادم:من م\_هیاس هستم کلاس هاجندماهه زبان

خارجه ترتیب دادم...

خوشحال میشم اون بچه هایی که سنشون ۹سال تا ۱۶ساله توان

کلاساشرکت کنن»....

ناراحت گفت:ماپولی نداریم بدیم...

لبخندزدم ودستشوگرفتم:فدای تومادرمهربون بشم من حرفی ازپول زدم...من به همه رایگان

یادمیدم..خانوم خوشگل...

چشماش درخشید: ساعت کلاساتون کِی هستش؟ من -  
سه بار در هفته ساعت ۳ تا ۵ غروب...

لبخند خوشگلی تحویل داد: خیر از جوونیت بینی تک  
تک خونه کاغذ ادا دم دهنم کف کرده بود...

روسنگ کنار چشمه نشستم که صدای خوش اهنگ شکمم خبر از گشنگی من میداد...

تلفن بدبختم که بدون آنتن به درد جز دیوار نمیخورد...

داشتم سوار ماشین میشدم تایه کم استراحت کنم که دختر دوید سمتم: خانوم معلم؟  
خندیدم: جونم عزیز دلم؟ - خانوم حاج بابا کارتون دارن؟ متعجب گفتم: حاج بابا؟  
دستم گرفت: بله بزرگ روستا پدر بزرگ من...

سری تکون دادم

من - ببخشید با من امری داشتید؟

پیر مرد نگاهم کرد و لبخند آرومی زد: بشین دخترم  
روتخت چوبی کنار حوض نشستم

- دیدم از صبح تا به حال مشغولی گفتم شاید گرسنه باشی...

زنی قد بلند سینی پر غذا جلوم گذاشت

پیرمرد {حاج بابا}: دخترم اینارو بخور من که صدای شکم گرسنتوشنیدم  
خندید: مرسی حاج بابالطف کردید...

لبخند زد: تو کار بزرگی در حق اهالی این روستا کردی... حقت بیشتر از ایناس -  
وظیفس... نفرمایید شو ما چشه مایی خندید: ماشالا خوش سرزبونم هستی!  
دندونای سفیدموبه رُخ کشیدم: بله دیه... ما اینیم حاجی جووون...

از جا بلند شد: من میرم تا تو راحتت غذا تو بخوری...

وقتی رفت عین قحطی زده های سومالی شروع به خوردن کردم \*\*\*  
دامیار

از اون شبی که اِلساحرفای چرتشوزد.. دیه ندیدمش... ..

مهم نبود... مهم اون قرارداد سه ساله بود...

مهم اون اسلحه هابود که قراره دستم برسه..

مهم خودم بودم... که اُبُهتی بره م زده بودم اسمم  
سرزبونابود....

-- آقا؟

نگاش کردم تا حرفشوبزنه..

-- یه مرد میان سالی باهاتون کاردارن

سری تکون دادم: بفرستش به اتاق پایین الان میام  
ارجمند سری تکون داد

چندی بعد من بودم و حرفای اون مرد میان سال و درخواستش... پُک عمیقی به  
سیگار زدم...

قتل...؟!

به دست من...؟!

اونم... کشتن یه مرد پولدار؟

دامپار قاتل... خندیدم...

خنده ای که بیشتر شبیه زهر خند بود...

به کُالتی که روش صدای خفه کن نصب بود نگاه کردم...

مرد دُدم... ولی خب مگه چی میشد؟! من همه

کارامو تمیز انجام میدم...

حرف... یه قتل... و در اِضای... ..

پاکت و باز کردم...

عکس مرد که موهای جوگندمی که تاسرشونه هاش میرسید...

نگاهم روی انگشترهای تلاش سُر خورد...

بعده چشمای تیزوبرُرنده مشکیش...—

کاغذوباز کردم—:

نامو نام خانوادگی: بیژن دادخواه..

وکیل پایه یک دادگستری....

دارای سه فرزند.. به نام های ترانه... تینا... تیام...

به ترتیب ۲۴.۲۸.۳۰ ساله.. هر سه مجرد...

به آدرس نگاه کردم—... بهترین جای تهران...

این مرد هم که زنشوازدست داده..

اسم دوتا کارخونه هاش—...

اسم جایی که مشغول کاره...

تو ذهنم دنبال این بودم که بدونم چرا این مرد سالخورده میخوادیه وکیل پایه دادگستری

و نابودکنه؟ شاید خُرده حسابی داره...

بی خیال همه چی شدم...

پیامکی به اون مرد سالخورده دادم که من اینکارو میکنم—...

\*\*\*\*

مهام لبخندی زد: عشق منی تو خواهر منی تودینگه پویا- خوبه  
من کمکش کردم—

من - مرسی واقعا... ازت ممنونم پویا... کمک بزرگی در حقم کردی!

لبخندی زد: قابل تورو نداشتی...—

مهام - پویا! ازت مچکرم تو بیشتر به جای من به مَ هیاس کمک کردی پویا-  
آره اخه من از ۱۴ سالگی دارم مَ هیاس و بزرگ میکنم...  
بعد خندید و من درونم پراز حس شادیه...—

با کمک پویا همه چی حل شد....

من به موسسم رسیدم از دیروز تا به حال با تبلیغات مهام و کمک پویایک عالم... آدم- برای  
ثبت نام اومدن...—

خوشحال بودم... رادین هم یه موسسه توپ برام گیر آورده بود

مانتوی کرپ شکلاتی رنگم توتنم خوب نشسته بود... وهیکلم و خوب نشون میداد من -  
خب دیه خدافظ همتون...—

پویا- میخوای مهام برسونتت؟

خندیدم و مهام اخمی کرد: من خودم کاردارم شامپانده هم خودش هم پاداره هم چشم میره

دیگه



من - داداش مارو باش تو رو خدا... عین سیب زمینی کال میمونه

کیف خوشگلمو برداشتم و قبل اینکه اون پرتقال تو دست مهمام سمتم فرود بیاد..

دویدم سمت درو زبون درازی برای مهمام کردم: ضایعات میخریم...

هفته سختی درپیش خواهم داشت.....

دست سلینارو فشردم: خوشبختم من مِ هیاس هستم

لبخندی زد: از اینکه منو برای کمک بهتون انتخاب کردید ممنونم

چهره آروم سلینا منو یاد بچه های ابتدایی مینداخت..... که مشقاشون نوشتنوعین این

مظلوما

یه گوشه نشستنتن.....

من - سلیناجون من کارم خیلی سخته چون خودمون دوتاهم هستیم بایدیه برنامه ریزی

خوب داشته باشیم و هیچ چیزو بدون اطلاع ازهم انجام ندیم...

مهربون خندید: چشم خانوم

من - درضمن اسمم مِ هیاسه اصولا تو خونه برادرم شامپانذه و پویا کانگورو صدام میکنه توهم

هرچی خواستی صدا کن.....

خندید: اسمت بر از ندته...مِ هیاس خیلی قشنگ و دلنشینه -  
اووووف بابا..هندونه هارونگاه ترک خوردن

\*\*\*\*

پریدم توخونه...لامپاخاموش بود....

تموم قرارهاشوچک کردم و تونستم امروز برای انجام کارم انتخاب کنم...

حوض بزرگ وسط حیاط رودور زدم و رسیدم به درقهوه ای رنگ...

چشاموریز کردم و دستگاه کوچیکی که دو طرف در بود رو دیدم...

ورق سفیدرنگ و بیرون کشیدم جلو بردم..

لیزر بی رنگی بود..و تشخیص سخت...

پوزخندی زدم...

دستکشو دستم کردم و دستم رو دستگیره گذاشتم...صدای تق نشونه باز شدنش بود...

از زیر لیزر رد شدم...

جلوی دردیگه ایستادم...انگار خونه رئیس روئساس که این قدامنیت بر اش ایجاد کردن دستگاه

کامپیوتری و به دستگاه کوچیکی که باید رمز بهش داده میشد وصل کردم و تموم سیستم

هاروهک کردم...در به آرومی باز شد

چراغ قوه روتوی آستین کاپشن چرمم فرستادم..

طبقه دوم... در سفیدرنگ... ..

طولی نکشید که جلوی در رسیدم... ..

کلیدی که از روش زده بودم توقفل فر بردم... ..

آروم وارد شدم کمی جلو تر رفتم... ماشه اسلحه رو کشیدم و جلوی تخت ایستادم

با فرورفتن چیزی تو پهلوام... شوکه شدم... ..

-- آروم اسلحتور تخت پرت کن... ..

گوش نکردم... هیچکس تابه حال به من دستور نداده!

خودش اسلحه رو گرفت... و پرت کرد رو تخت... ..

منوبر گردوندو چسبوننده دیوار... ..

اخمی چاشنی صورتش کرد: تو کی هستی؟ چی میخوای؟

پوزخندی زدم و جوابشو ندادم... ..

دادزد: وقتی پاتو.. تا پای اعدام کشوندم.. حالت همیشه

اسلحش سمت من بود.. دریک آن که خواست گوشیشو برداره اسلحه تو آستین

لباسمو بیرون کشیدم

و درست تیر و توقلبش ره... ..

بالای سرش واسادم..زورزد تا حرفی بزنه..

انگشتموزیر گلویش کشیدم وهمون موقع تموم کرد  
اسلحمو برداشتم...بادستمال پاکش کردم.. راحت  
بود...

خیلی راحت.....

سوارموتورم شدم....

-- سلام آقا...

از کنارش گذشتم..در اتاقموباز کردم..

دستکشارواز دستم دراوردم...

من - ارجم ---ند!

درو باز کرد:بله قربان!---

- یه فنجون قهوه - چشم

کاپشن وروتخت پرت کردم..

نگاموبه دستام دوختم:همین دستالان یه نفرو کشت...دامیارداری به کجاکشیده

میشی؟



من - بله؟

صدای اون مردسالخورده تو گوشم زنگ خورد: کارت خوب بود....

حاضری برای من کار کنی؟! باینکه میدونم زیر سلطه کسی نمیری!

بخت پیشنهاد همکاری میدم....

دستی بین موهام کشیدم: کار داریم تا کار!

- تا دو ساعت دیه... به آدرسی که برات میفرسم بیا توضیحات بیشتر و

اونجا بخت میدم...

گوشی قطع کردم..

از جا بلند شدم..

از اتاقم خارج شدم..

پله ها رو پایین اومدم و به بعد چند دقیقه به پشت ویلا رفتم..

خواستم وارد زیرزمین بشم که صدای نامفهومی اومد..

-- سخته خیلی... اون حواسش به همه چی هست.. زرننگ و خود ساختس..

- مادستور داریم... باید انجامش بدیم مجبوریم....

-- میفهمی چی میگم درسته باحیله ونیرنگ وارد این تشکیلات شدیم

خودت نگاه کن همه چی داریم...حقوقش مزایاش بیشتر از پیش احمدی بودن...من به دامیار  
خ\*ی\*ا\*ن\*ت نمیکنم...اینجا هم جام امنه میدونم دامیار حواسش به همه مأموراش هست...

- خوددانی پس به احمدی میگم سرپیچی میکنی و تو کشتن دامیار شونه خالی کردی!!!

-- برو بگو من خانواده ندارم که بخواد تهدید کنه خودم موجود نم...

- هه- ترسو از این پسر سوسول میترسی؟! -- نه ولی جام

اینجا بهتره پیش دامیار میمونم...

اخمی کردم واسلحه کمریمو دستم گرفتم....

من - شمادوتا!!!!

هر دو بر گشتن....

دستم سمت اونی که سمت من بود و میخواست پیش من باشه گرفتم..

من - بیاین سمت عماد...

ترسیده بود...

اخمی به سروش کردم..

مچ دستموبالا اوردم و شنودی که کنار استین لباسم بود ولمس کردم:فراز با کامران

و کامیاب بیا زیر زمین مترو که پشت ویلا ...

سمت سروش رفتم...

سروش - رئیس من...

اخمی کردم... هیسسسس ...

اسلحه رو پیشونیش گذاشتم...

من - منو خوب میشناختی تو این یک سال شکی بهت نداشتم...

هر کاری داشتم تو رو با عماد فرستادم...

- رئیس من مجبور...

پوزخندی زد و شلیک کردم...

به خاطر اینکه صدا خفه کن رو اسلحه نبود صدایش توکل ویلا پیچید...

کامرا و فرازو کامیاب هر سه وارد زیرزمین شدن....

من - جمعش کنید...

کامران رویه کاغذ همراه این جنازه برای احمدی بنویس که اشتباه بزرگی مرتکب شدی

....

کامیاب کمکت میکنه.. باهم به شرکتش برید...



میخوام بترسونیدش...

چشمی گفت وبا کامیاب وفراز رفتند.....

بر گشتم سمت عماد....

من - باحرفایی که به سروش زدی خوب شناختمت....

سروش پایین بودولب میگزید....

دستموروشونش گذاشتم:حواسم بهت هست...برو...

-- مرسی رئیس...--

پله های زیرزمین وپایین رفتم..

کلیدواز جیبم بیرون اوردم...

در صندوقچه روباز کردم..

احمقانه ترین کاراینه که آدم به چیزهایی که باهاشون خاطره داره برگرده

پارچروکنارزدم..

نگام به عکس چهارنفره خانوادم افتادم...

دستی روعکس دایاناکشیدم...

بانفرت به مادرم نگاه کردم...

وپدرم که الان ازپسرش بی خبره...

نمیدونه پسرش به کجاکشیده شده....

نگاهم روبه دایانادوخته...

چندسالت بود...؟ پووفی

کردم...

قاب عکسوسرجاش گذاشتم...

بین وسایل پدرم دنبال اسلحه مخصوصش بودم...

کلت خوش دستشودستم گرفتم...

پدرم ازاسلحه چه استفاده میکردمن چه استفاده ای میخوام کنم...

نگام به دستبندچرم بین وسایل دایانافتاد...

به دستم بستمش...

چه قدرروزی که اینوبرام بادستای نازش درست کردخوشحال بود...

صدای زنگ پیام گوشیم حواسمو پِیِ خودش بُرد...

آدرس اونجایی بود که بااو مردقرارداشتم..

اسلحه پدرموپشتم پنهون کردم...

من - فراز بیا...

فراز - دامیارچی شد؟

- هیچی عمادوسروش هردوبرای احمدی کارمیکند...

عمادسعی داشت سروش ومنصرف کنه ولی خب بی خیال میخواستن منو بکشند....

فراز خندید: او هوع تورو؟ چه فردبلندبالایی رو..

اخمی کردم: میخوام برم جایی سوئیچ وبده...

سوئیچوسمتم پرت کرد...

من - میتونی بری!

فراز - کجامیری؟

من - گفتم میتونی بری!

ابروشوبالانداختورفت...

کاپشن چرممو همراه سوئیچ و گوشیم برداشتم وبه سمت ماشین رفتم..

نیم ساعت جایی که گفته بودرسیدم...

یه سوله متروکه...

پرازوسایل درب وداغون...

روصندلی وسط اون سوله نشستم...فضاش ترسناک بود...

یه کم مشکوک شدم..خواستم برم نگاهی به اطراف بندازم که درسوله

بازشدواون مردهمراه چندنفر دیه واردسوله شدن...

پاروانداختم وبه ساعت اشاره کردم...ده دقه دیرکرد...

لبخندی زد:بله متاسفم ببخشیدپسرم...

ابروبالانداختمم: پسرشمانیستم...

سری تکون دادوبه سمت میزی رفت وهمشون دورمیزجمع شدن...

ازجا بلندشدم...

اون مردسالخورده خودشوشاهین فروزش معرفی کرد...

دستشوسمت من برد:ایشون هم دامیارخان هستن...فکرکنم به خوبی خوب

بشناسیدش...کمک بزرگی میتونه به ماکنه...

اول اینکه خیلی خبره وماهر واس تحویل انواع موادوجنس...

خودش یه باندبزرگ اسلحه داره...

وبه تازگی هم قردادسه ساله با باندی که توسوئیس قرارداداره ورئیسش خانوم

دکتره بسته...

والبته دست خوبی تو کشتن داره...

امتحانش کردم که الان اینجاسا.....

حوصلم داشت سرمیرفت ...

من - میشه بحث اصلیه پیش بکشید...؟ لبخندی

زدوگفت: صبر کن پسرم..

دستشو سمت مردروبرویش بردوبه ترتیب معرفی شون کرد...

من که باهیچ کدومشون کاری ندارم..

نگام به عکس چهارنفره خانوادم افتادم...

دستی روعکس دایاناکشیدم...

بانفرت به مادرم نگاه کردم...

وپدرم که الان ازپسرش بی خبره...

نمیدونه پسرش به کجاکشیده شده....

نگاهم روبه دایانادوخته...

چندسالت بود...؟ پووفی

کردم...

قاب عکسوسر جاش گذاشتم...

بین وسایل پدرم دنبال اسلحه مخصوصش بودم...

کلت خوش دستشودستم گرفتم...

پدرم از اسلحه چه استفاده میکرد من چه استفاده ای میخوام کنم...

نگام به دستبندچرم بین وسایل دایانافتاد...

به دستم بستمش...

چه قدر روزی که اینوبرام بادستای نازش درست کرد خوشحال بود...

صدای زنگ پیام گوشیم حواسمو پِی خودش بُرد...

آدرس اونجایی بود که باو مرد قرار داشتم...

اسلحه پدرمو پشتم پنهون کردم...

من - فراز بیا...

فراز - دامیارچی شد؟

- هیچی عمادوسروش هردوبرای احمدی کار میکنم...

عمادسعی داشت سروش ومنصرف کنه ولی خب بی خیال میخواستن منو

بکشند....

فراز خندید: او هوع تورو؟ چه فرد بلنډبالایی رو...

اخمی کردم: میخوام برم جایی سوئیچ وبده...

سوئیچو ستمم پرت کرد...

من - میتونی بری!

فراز - کجامیری؟ من - گفتم

میتونی بری!

ابروشوبالا انداختورفت...

کاپشن چرممو همراه سوئیچ و گوشیم برداشتم وبه سمت ماشین رفتم..

نیم ساعت جایی که گفته بود رسیدم...

یه سوله مترو که...

پرازوسایل درب وداغون...

روصندلی وسط اون سوله نشستم...فضاش ترسناک بود...

یه کم مشکوک شدم..خواستم برم نگاهی به اطراف بندازم که درسوله

باز شدواون مرد همراه چند نفر دیه وارد سوله شدن...

پاروانداختم وبه ساعت اشاره کردم...ده ده دقیقه دیر کرد...

لبخندی زد: بله متاسفم ببخشید پسرم...

ابروبالا انداختم: پسر شما نیستم...

سری تگون دادوبه سمت میزی رفت وهمشون دورمیز جمع شدن...

از جابلندشدم...

اون مرد سالخورده خودشوشاهین فروزش معرفی کرد...

دستشوسمت من برد: ایشون هم دامیارخان هستن... فکرکنم به خوبی خوب

بشناسیدش... کمک بزرگی میتونه به ماکنه...

اول اینکه خیلی خبره وماهر واس تحویل انواع موادوجنس...

خودش یه باندبزرگ اسلحه داره..

وبه تازگی هم قردادسه ساله با باندی که توسوئیس قرارداداره ورئیسش خانوم

دکتره بسته...

والبته دست خوبی تو کشتن داره...

امتحاناش کردم که الان اینجاس...\_\_\_\_\_

حوصلم داشت سرمیرفت ...



من - میشه بحث اصلو پیش بکشید...؟ لبخندی  
زدو گفت: صبر کن پسر م...

دستشو سمت مردرو برو پیش بردوبه ترتیب معرفی شون کرد...

من که باهیچ کدومشون کاری ندارم...

مهیاس\*

صدای بلند سلینا تو گوشم... ..

صدای تق تق کفشاش... ..

صدای الله اکبر آقای فتاح... ..

شکسته شدن شیشه میز... ..

خونی شدن دست من... ..

افتادنم روزمین... ..

ودر آخر... ..

-- آروم باش... ..

نگاهش نکردم... ..

قطره های اشکام سرخورد...

قلبم دردمیکرد...

تازه داشتیم روی خوش زندگی رومیدیدم

تازه ازدست اون عمم که تو شمال دنبالمون میگشت تا رضایت بدیم ومال وثروت بابام

بهش برسه فرار کرده بودیم...

لیوان توی دستم خُـاُردشد...

قلبم هزار تیکه...

صدای درخونه...

وصدای کسی که رهش کردم...

-- مهیاس منونیکا...

پویادستموبانداپیچی کرد...

دستموروگوم گذاشتم...

هنوز صداش هست...

وای خدا....

پویا- مِهی برواستراحت کن...

از جابلندشدم عین یه رباط بودم... سمت خونه خودمون حرکت کردم که پویادستمو گرفت

وبه سمت یکی از اتاقا کشوند...

روتخت نشستم...

نگاه غمگین پویا...

آتیش میزد به تموم جونم...

آخ کجایی پسیا!

رفتی؟ بدون من...

بالشت و برداشتم و سرموتوش فرو بردم و با صدای بلند گریه کردم...

پویا منو تو آغوشش جای داد....

آروم گفت: آروم عزیز دلم... بسه

در اتاق به شدت باز شد... نگاه رادین دوخته شده پویا...

پویا تابه حال منو اینجوری بغل نکرده بود...

به هر حال کم باهم نبودن... منو میدید انگار...

خوب متوجه خیس شدن سمت چپ شونه هام شدم...

لبام باز نمیشد تا داد بز نم...

داد بز نم بگم \_\_\_\_\_ داچ \_\_\_\_\_ رام آه \_\_\_\_\_ ام من \_\_\_\_\_؟

سر موبه بیشتر به سینه پویا فشار دادم...

رادین - پویا جان...

پویا زم جدا شد.. و اتاق و ترک ک \_\_\_\_\_ رد...

رادین نگام کرد: مهیاس باگریه چیزی درست نمیشه فدای تو بشم...

نگاموبه دیوار مشکی روبرو دوختم...

-- تسلیت میگم...

و صدای رادین - ای شالا غم نبیند...

باز هم - غم آخرت باشه...

میخواستم بگم غم آخرم بود... غم آخر داداشم بود...

دستم رو خاک کشیدم... نگام به عکسش افتاد...

چشماش... اون گردن بند خوش رنگ اسم من...

مشموبه خاک کوبوندم — و داد زدم: داداش بلند شو و مهیاست تنهاست .. داداش پاشوبیین من چه

قد تنها شدم — .. آخ داداش زود بود ... آخ داداش خوشگلم — ..

رادین کنارم نشست و دستش حلقه دورشونم شد ...

وپویا گفت: همیشه تنها مون بذاری؟ رادین

ازم جدا شد ...

پویا و بروم نشست: بالاخره حرف زدی ..؟

نگاش کردم: پویا من کسی ندارم — .. پویا من به بدون مهمام هیچم — ..

چشمای به خون نشستشوبست — ..: مهیاس من هستم کمکت

میکنم — ..

من - تو جای مهموپُ ر میکنی؟

پویا سرشوپایین انداخت —: نذارشرمنده رفیقم شم دستم

محکم رو خاک زدم: این رفیق نامردت تنهام

گذاشت — .. پویا بگو ییاد منو هم ببره مشتی از خاک

و برداشتم: مهمام رفت — .. پویا رفت — ..

محکم توسینم زدم: آخ داداشم جوون مرگ شد... مهیاس بمیره... ونبینه میان سرخاک  
داداش مهربونش... ..

مهیاس بمیره ونبینه بیان بگن تسلیت میگیرم غم آخرتون باشه... ..

مهیاس بمیره ونبینه سنگ سردرواین خاک میزارن... ..

آخ پویامن بمیرم ونبینم که داداشم دیگه نیست فقط  
توقاب عکس خندشوببینم... ..

سرموراوون خاک گذاشتم... ..

من - پویامن چیکارکنم... ..؟ من بدون مهامم شباسرروی شونه کی بذارم..

شباکی بگه: درسته پدرمادرنداریم ولی شامپانزه من.. تومنوداری غم نداری... ..

\*\*\*

چرخ زدم وگفتم: مافقط همکاریم... ..

تره ای ازموهاشودورا نگشتش پیچ داد

خواست رووندلی بشینه که دادزدم: من اجازه دادم بشینی؟ لرزی

کرد: چته روانی؟ چرا داد میزنی؟

قدمای بلندی برداشتم... .. دستشو رووندلی کنارش گذاشت وعقب عقب رفت

پوزخندی زدم... ..

انگشتاموازروی بازوش حرکت دادم... به عقب هولش دادم... خوشحال ازاینکه من  
خام شدم

لبخندزد... من هیچ تغییری به صورتم ندادم... انگشتاموپایین  
تراوردم...

مچ دستشوگرفتم... اون یکی دستشوروشونم گذاشت... منوسمت خودش کشید...  
مچ دستشوفشاری دادم... خیلی فشار کمی بود...

یکهوجوری مچ دستشوفشاردادم که استخون مچ دستش صداداد...

دستشوتابی دادم ایسا- آخ  
دامیار... ولم کن

اخمم غلیظ ترشد: من کاریت داشتم—؟

چشاشوازدردبست... دادزد من باتوکاری داشتم—؟ هان؟ گفتم همکاریم نه بیشتر نه  
کمتر

گفتم دور من پرسه نزن... گفتم وگفتم ولی توچی! همش چرخیدی چرخیدی  
حالاینجایی

- ولم کن تور و خدا ولم کن... آخ دستم  
دستشوول کردم و گفتم: برو گمشو رو صندلی  
گهواره ای نشستم روزمین افتاد....

إلسا- بخدامن دوست دارم... قسم میخورم تاته دنیا باهات بمونم.. فقط اون قلبتوبه من بده

جلوی پای من زانوزدن هم هیچی درست نمیکنه ..ههه

خندید و اشکاشوپاک کرد: وقتی دیدمت فهمیدم آدم راسخ و محکمی هستی...

فهمیدم برای بدس آوردنت باید همه چیز مواز دست بدم...

موهاشو پشت گوشش انداخت: دیووونه من عاشقتم من از دخترای دیگه هیچی کم ندارم

صدای موبایلش باعث کشیدگی نگاهش شد تموم

مکالماتش در، دو کلمه: بیاید منتظرم ارجمند- قربان

دو تا مرد با خانوم کاردارن — إلسا از جا بلند شد...

چندی بعد باد و مرد در و بروی من نشست و گفت: آقای محمدی لطفا همه کارارو زود انجام بدید

از درون میخندیدم....

ولی رو صورت من تنها اون ابروهای تاییده بهم نمایان بود إلسا-

دام...



اخم غلیظ تر شد و اون بامِ مَن گفت: آقای کیایی فر لطفا امضا کنید من  
- چرا؟

إلسا- من دارم بارضایت خودم تموم تشکیلاتموبه نامت میزنم... ..

من - اونقدرنَ دارنیستم که تشکیلات توروبخوام

دستشورودستم گذاشتم: عزیزدلم توفقط امضاکنم... ..

بی اهمیت به حضورشون ازجا بلندشدم وخواستم برم که إلساگفت: آقاکیایی

فرصبرکنید

ایست کردم ودستموتوجیب شلوارم فروبردم

- دامیارجان بخدامن میدونم توپولدارهستی ونیازی به پول من نداری... من اینوبهت

کادومیدم

همین... قصددیگه ای ندارم... ..

بعددستشو حلقه دستم کردومنوکشید... ..

خلاصه من اون بر گه هاروامضا کردم... چه راحت همه چیوبدست اوردم..

فراز- مهمونی؟

من - مسخرس

إلسا- نه اتفاقا خوبه...بذار بر گزار کنیم.....

- برای من مهم نیست....

- میشه توی اون ویلای لواسونت مهمونی روبگیریم

تیزنگاش کردم که تندتند گفت:بخدامن اینجا هیچ ویلایی یاخونه ای ندارم خواهش میکنم

دستمورومیز گذاشتم وسمتش خم شدم:-این مهمونی مسخره وکه گرفتی دیگه حقی

نداری پاتو...

توم لک من بذاری لطف میکنم وبرات یه خونه اطراف تهران میخرم وم بعد اونجا هر

غلطی خواستی میکنی...

فقط دیگه نمیخوام بینمت.....

فراز بعد رفتن إلسا روبروم نشست:چیکارش کردی؟

شونه بالا انداختم...

به چهره فراز نگاه کرد...

میشه گفت جذاب وترسناک بود....

از بچگی همینجور بود...

تازمانی که باهاش همکلام نمیشیدی نمیتونسی بفهمی چه آدمیه..

واون قیافه ترسناک به اون رفتارانیخوره..

فراز- الان یعنی تو اون شرکت و....

من - چیش غیرقابل باوره؟

خندید:این دختره اولش همیچین إفه اومدا...

الان دودسی خودشم میخوادتقدیم کنه...

- ولی رومخ فرازخیلی زیاد...همه جا هست رواعصابمه..

-- عاشقته دیه گله من...

پوزخندی زدم...

فراز- این خواهرنداره من برم بگیرمش...یه چی به منم برسه..

من - باندجدیدفراز؟باندنیوز....

دستاشوتوهم قلاب کرد:دردرشنه دامیار؟

- اونقدرحواسشون هست که توی این هفت سال هیچ ردی ازشون نمونده ولی

اسمورسمی دارن...من نمیدونسم فروزش جز اون باند... - خیلی مارموزه...

- حواست به مهمه چی باشه فراز...به همه شنودوردیاب وصل کن...

نمیخوام هیچ جا گاف داده بشه.. و در دسر بشه برامون...

مخصوصا الان که بیشتر تو باندِ الساهستیم ....

از هر سوراخی احمدی میخواد وارد این ویلا بشه...

\*\*\*

دستموپایین اوردم و رو صورتتم کشیدم... آه خدایگه خسته شدم... ..

خندیدم... بلند بلند...: خدامیبینی من

خوشحالم... .. خوشحال.. ..

چرخ خوردم و خودم رو تخت انداختم... ..

وصف حال من دقیقا جوری که میگم... "خ... و بم... ولی تو باور نکن..."

تقه ای به در خوردونگام روی رادین لغزید...

من - کاری داری؟

این مدت هیچی برام مهم نبود.. هیچی حالمو خوب نمیکرد...

شیطنتم خوابیده بود... دیگه اون مهیاس نیستم که هی به قول پویاعین کانگوری این وراون

ورپریم و دست آخر پام گیر کنه یه جاوتالاپی بخورم زمین...

رادین کنارم نشست... مهیاس؟

من - تو کار و زندگی نداری یک ماهه اینجا ای!

لبخندی زد: کار و زندگی من اینجا است...—

- عه پس چرا همش میای اینجا پیش من؟

من دوست ندارم همش به من سر بزنی و عین دکترای بگی مهیاس خوبی؟ مهیاس  
قرصا تو خوردی؟ مهیاس غذا بخور لاغر شدی... اوووووف خندید... ولی به نظرم  
خندش تلخ بود....

- مهیاس تومث اینکه یادت رفته من عاشق دلپیشتم!

دهنمو کج کردم: تو هم مث اینکه یادت رفته گفتم دوست ندارم..

قرار شد دیگه دنبال زندگی خودت بری و منو فراموش کنی!

تلخ شد: بس کن مهیاس... {ضربه ای به قفسه سینم زد: این قلب لعنتیت برای کدوم پسری  
میزنه

که منو نمیبینی هان؟ این قلب لعنتیت چرا اینقد جلوی من خودداره...؟

از جام بلندشدم: قلبم مال خودمه برای هیچ احدوناسی نمیزنه... جز خودم... رادین

منوا از زندگی

پاک کن لعنتی... چندبار میخوای بشکنی! هان...؟

- من چندبار شکستم؟ یه بار؟ دوبار؟ سه بار؟ هان چندبار... شکست اولم چی بودم هیاس...---

توبهتر از همه میدونی... کمکم کردی... شکست دومم تویی! شکست سوم چیه هان.. غرورمه؟

مهم نیست فدای یدونه تارموهات... من غرورموزمانی دوست دارم که توباشی...  
پـــــوووف نمیفهمه؟

نمیفهمه من فقط کمکش کردم تا اون دختره لعنتی که باعث بدبختیش...--

باعث شکستش... شده بود و کنار بزنه وقوی به عمل بیاد....

کمکش کردم عین یه دوستت... نه یه معشوقه...

نه یه دوست دخ... تر... عین یه رفیق...--

من - کمکت کردم! کمکم کردی... ییره یی... رشدیم نه ادعاکن مدیونمی نه ادعامیکنم

جبران نکردی

عاشق منی؟ قبول دوستم داری؟ قبول ولی من..

حتی ذره ای علاقه نمیبینم... من میلی به دوست داشتنت ندارم...--

من مگه چندساله ۲۲ سالم بیشتر نیست... عشق و دوست داشتن برام چرته

تو ۲۶ سالته و عاشق شدی و شکست خوردی دستتو گرفتم و کمکت کردم ولی دیگه بسه تموم

شد... بروپای زندگیت عزیز من... دوست داشتن یه طرفه فقط شکست و آب شدن میاره

متوجه حضور پویا پشت در نیمه باز شدم... ..

خواست در بزنه که لب زدم: بعد احرف میزنیم رادین -

باشه فقط لجبازی کن فقط خودتو ببین ولی مهیاس

میتونستیم باهم باشیم..

و زندگی خوبی داشته باشیم فرصت عاشقی بهت میدادم... ..

بعد در اتاقم جووری بست که حس کردم تموم ستون فقراتم جابه جاشد...

چندی بعد پویا بالیوان آبی رو برم نشسته بود و بادستاش موهامونوازش میکرد

پویاهم برادری در حقم کرد... یه پسر ۳۰ ساله مهربون... میتونست منوازش بیرون کنه... ..

میتونست بهم تجاوز کنه و بعد شوتم کنه بیرون... ..

دستمو گرفت: خوشحالم اونقدر بزرگ شدی که میتونی برای زندگیت تصمیم بگیری

دستش دورشونم نشست و من گفتم: به نظرت کارم اشتباه بود؟ پویا- زندگیه تو... تودستای

خودته... ..

میتونی نابودش کنی میتونی جووری زندگیت کنی که حسرت به دل همه بذاری... ..

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

رادین پسر بدی نیست یه پسر کامل و بالغ و داراست...—

میتونه هر دختری و خوشبخت کنه...

رادین آدم احساسیه تور و دوست داره اینومیدونم..

ولی دوست داشتنش اونقدر زیاده که نمیبینه تودوستش نداری...

تو حق انتخاب داشتی الانم داری میتونی بگی...

رادین من باهات ازدواج میکنم رادین هیچی کم نداره...

ولی تو وقتی میدونی هنوز برای یه زندگی برای عاشقی آماده نیستی....

بهترین کارو کردی که قبول نکردی و پاسوز خودت نکردیش...

لبخندی زدم: پویا قول بده مَث یه برادر همیشه پشتم باشی من تو رو هم از دست بدم دیگه

امیدی به این زندگی کذایی ندارم

ب\*و\*س\*ه ای رو پیشونیم زد: بوفالو همیشه در خدمت کانگوروش هست دلم

برای کانگور و گفتنش تنگ شده بود

پویا- مهیاس میدونم هنوز نمیتونی مهمام و فراموش کنی

ولی بدون مهمام وقتی خوشحاله که عین قبل بخندی و به پَـآروپای همه بیچی...

غم باز سراغم اومد: پویا، مهمام تنها برای من یه برادر نبود...



مادرم بود پدرم بود عین کوه تکیه گاهم بود...

میدونی چیه جسم میگه باورنکن که داداشت مُرده...

مهام همیشه برای من زندس...

مهام نمرده اون به من قول داده بود...هیچ وقت تنهام نذاره...

- میدونم دیره واس گفتن این حرفا...

ولی مهیاس من متوجه شدم که سقوط هواپیما عمدی بوده...

من فقط از روی گردنبند و اون انگشتر محمد تودستش تشخیص دادم اون پسر مهمامه همه

جنازه هاسوخته بود...

غیر قابل تشخیص بودن... نمیخوام امیدالکی بدم، ولی یک درصد احتمال

بده اونیه که زیر خاکه مهمام نباشه...

چشمام براق شد: خدا و کیلی راست میگی؟

خندید: اونا گفتن نصفه جنازه هاتوی دریاگم شدن اگه مهمام جزگمشده هاباشه

دستمور و لپای پویا گذاشتم: پویامن مطمئنم مهمام زندس...

دستش و رودستام گذاشت: امیدالکی نمیدم ولی اگه اونیه که زیر خاک هستش مهمام باشه چی

هیكلش همه پیش کپ مهمام بود...

خندیدم: من امیددارم داداش خوشگلم زندس

- منم امیدوارم مهمام سلامت باشه، از فردا زندگی جدید شروع میکنی فهمیدی کانگورو؟  
دستموتودستش گذاشتم: بله استاد بوفالو خندید و من شادی توجو دم رخنه کرد...

آره داداشم باید زنده باشه... اون بهترین برادر دنیاسه - مردن  
مهام واقعی نیست...

منو مهمام دوقلو نیسیم ولی همیشه همو از راه دور هم حس میکردیم...

دیوونه بازیامون... خندهامون...

رو میزخم شدم...

دستمور و عکس مهمام کشیدم: من منتظرتم داداشی...

تونیکم و عوض کردم - وبه سمت پله هاسرا زیر شدم...

رادین - خب پویاجان من دیه رفع زحمت میکنم...

پویا دست رادین رو فشرد: میدونم توی این مدت اذیت شدی..

میدونم هم به خاطر عشقی که نسبت به مهیاس داشی موندی...

ولی خودت هم عاقلانه فکر کن...

پی زندگیت برو... مجبوری که مهیاس و فراموش کنی.

رادین حرفی نزد و چمدونشو کشید و رفت...\_\_\_\_\_

من - مرسی پویا بابت حرفات امیدوارم فراموشم کنه...

پویا - الان مراسم چهلم اینهام میخوای برگزار کنی!؟

سری تکون دادم: اگر هم اونى که زیر خاک باشه برادرم نباشه به هر حال مُرُده  
وباید این مراسم برایش برگزار شه..

\*\*\*\*

"مهياس"

متعجب بودم

سرموخم کردم

-- فردا ساعت ۷ غروب اینجا هیچکس تردد نمیکنه.

-- اوکی پس، ما فردا محموله هارو تو و آن میاریم این قسمت، پول یادت نره

دستمور و قلبم گذاشتم و به دیوار چسبیدم.

آروم اومدم حرکت کنم که تالابی خوردم زمین و دستم به بطری آشغال نوشابه خورد --

کاوه برو اون سمت و نگاه کن -- مراد بین بوته هارو بین

وصدای خودمرد که خیلی خشن وزشت بود...هر کی هستی خودتونشون بده  
زود خودم جمع کردم و دویدم سمت ماشینم تا سوار شدم صدای چند نفر اومد --  
مراد بدو اونا هاش اون ماشین قرمزس پامور و گاز گذاشتم...  
قلبم تند تند میزد.

نفهمیدم چه جوری خونه رسیدم

وایییییییییی خدا

آب ویه جاسر کشیدم:وای پویانفسم گرفت بخدا - فضولچه

تو کرم داری میری تو کار مردم سرآک میکشی؟

- پویا درموردیه محموله حرف میزدن باید به

پلیس بگیم

پویا- به ماچه ماروسن آن، پلیس خودش زرنگ باشه میگیرشون من -

عه پویا

- نه کانگوروبه ما مربوط نیست خودتوقاطی نکن لوچم

آویزون شد...

..اه

معلوم نبود کیا بودن..

اصن نمیشناختمشون..ولی اگه میگرفتم بدبخت بودم...

وای..یه لیوان دیه آب خوردم پشت میز نشستم...

کتابایی که خریدم جلد میکنم..

ولی شیطون تو جلدم رفته و بد جور فضولیم گل کرده... اونامیخواستن چیکار کنن...

\*\*\*\*\*

بادست به گلدون اشاره کردم: اونوبردارید

دسامودوجیبم بردم...

فکر نمیکردم این دختر ایلسا اینقد ز رنگ باشه..

دستش دور بازوم حلقه شد...

نگاه گذرا بهش کردم...

-- حالا فهمیدی چرا اینجارو برای مهمونی انتخاب کردم عزیز دلم!؟ حال

از قیافت از طرز نگاه کردنت از اون چشما ت... اوف... ..

خنده ای کرد: من بازیتم ندادم من واقعا دوست دارم..

دستموبالا اوردم: همیشه بس کنی؟ لحن

آروم ولی پر عصبانیت بود

سرشوتکون دادا و اون لبهای رژ لیشوبه گونم چسبوند..

ازش جدا شدم و به سمت پله هارفتم

باشدت دستمو رو گونم کشیدم: آه حالم ازش بهم میخوره...—

صدای خنده های لوندش تاتوی اتاقم میومد...

فراز از کنارم گذشت و ریز خندید...

بد جور ركب خوردم... بد جورا...

کی فکر شو میگرد این دختره هیچی ندارم نو این جور می پیچونه..

دستم و رو صورت تم کشیدم...

اه واقعا چی شد این جور شد... خنگ بازی کردم...

یا گفتم به همین راحتی! ه— صفحه

گوشیم خاموش روشن میشد...

من - میشنوم—

-- سلام آقا... به مشکلی پیش اومده.

صدامو بالا بردم: باز چه گندی غول بیابونی؟ صدام به شدت

بلند بود جوری که ایسابدون اجازم وارد اتاقم شد..

صدای لرزون کیومرث اومد: آقا یه...—

\*\*\*\*

گونه خوش فرم لیلاروبوسیدم:خب عزیزدلم زودی بروتاهاواتاریکترنشده کولشو برداشت و دوید

کیفمو برداشتم وبه سمت ماشین رفتم...نگام روساعت قلت خورد...

ساعت ۷....

کیفمو توماشین گذاشتم و بندکتونی موسفت کردم... ..

سرموخم کردم و گوشیمواز جیبم دراوردم وتوقسمت دوریین رفتم..

روصفحه لمس گوشیم کشیدم..

هاواتاریک بودو خوب اون وآن هارومردهایی که معامله ومیکردنو،نشون نمیدادصداشون

خوب میومد

-- رئیس گفت فقط حواستونو خوب جمع کنیدوگر نه بیخ تایختونوبریده..

-- ما حواسمون هست بروبه رئیسیت بگودفع بعدنبینم برای من جاسوس میذاره-- رئیس

هرکاری دلش بخوادمیکنه..

کارتون هاقهوه ای رنگ همراه باساک هابزرگ توون گذاشتن..

بیشترخم شدم... ..

که سردی چیزی زیر گلوم حس کردم...قلبم تودهنم بود -- بین

کی اینجاست... ..

-- عجب فضولچه خوشگلی هم هستم...

گوشیمو مردک دیکم ازم گرفت

چاقویشتربه گلوم فشرده شد

ترسیده بودم... پای مردی که پشتم بودول ه کردم و خواستم فرار کنم...

که محکم به مردی قدبلندخوردم..

دستمورودماغم گذاشتم... تاخواستم نگاهش کنم یغموگرفت: توکی هستی؟ احمدی

فرستادت؟

من - ولم کن بینم باووو.. احمدی خریکه-

دستاموبه پشت بردومحکم نگهش داشتم... اه اه چه قدریش داشتم...

من - اول برویه دوش بگیر.. ریشاتم بزن بعدبیادستای کثیفتوبه من بزن

خودمومحکم تکون دادم وگفتم: بک بش کناریاب... و ضربه محکمی به

سرم خوردو...

\*\*\*

گندت بزن... هیچ کاری ومث آدم بلدنیست انجام بده...

بایدفرازومیفرستادم...

خواستم ازویلابیرون بزنم که متوجه قدمای الساشدم...



نفس هاش که سرجا اومد گفت: کجامیری دامیار؟ پدرم تازه اومده... میخواد باهات گپ  
بزنه

نگاش به دستای مشت شدم افتاد و جلو اومد..

اخم غلیظ تر شد: کاری برام پیش اومده میام دستش رو بازوم  
نشست: عزیزم به من بگوچی شده؟ آخ کاش بتونم اون  
دندونای ردیف و تودهننت خرد کنم..

انگشتای کشیدش و از دور بازوم جدا کردم: شخصیه، دلیلی نداره همه چیوبه توبگم..

این حرفم به مزاجش خوش نیومد...

- باشه فداتشم زودی بیا... پاپام منتظرت میمونه سوئیچ موتور  
هوندای مشکیمو تودستم جابه جا کردم..

علاقه ای به ماشین نداشتم... ولی به هر حال بعضی اوقات از ماشین استفاده میکردم باینکه  
موتور بود و تک نفر سوار بودم ۴۵ دقیقه طول کشید تا به ویلای اصلیم برسم..

عصبانی گفتم: کـــوش\_\_\_\_\_؟!

جوابی نشنیدم و بلندتر گفتم: بهت گفتم چی؟ گفتم حواست به همه چی باشه...

بهت اون محل و معرفی کردم چون میدونستم خلوته...

وراحت کارتومیتونی انجام بدی....

نزدیکتر شدم و اون عقب تر رفت..

چسبوندمش به دیوار و دستم رو گلویش گذاشتم: صفا بهت اینارو گفتم یانه؟

سرشو محکم تکون داد و من گفتم: بازم خوبه قبول داری...

ولش کردم و آروم از کنار عماد رد شدم و گفتم: دَخْلِشویبار --

چشم قربان \*\*\*

با خوردن دربه دیوار سرمو بالا اوردم.. موهام تو صورتتم بود و خوب نمیتونستم

اطرافو ببینم

دستام یخ بود... و تموم هیگلم خیس آب... ..

احمق هادیدن به هوش نمیام یه سطل آب روسرم ریختن..

قدمای محکم و صدای نفسایی که نمیدونم نشون بدبود یا خوب... ..

یک هویه دست تموم موهامو عقب فرستاد....

نگام به چشمای عسلی تیره که دوره ای طوسی رگه های قرمز تو چشماش نشون

از اعصابانیت بود...

تو چشم نشست...

آب دهنمو قورت دادم... رگ رو پیشونیش بدجور تو چشمم بود....

لبموبازبون تر کردم—:تودیگه کدوم یالغوزی هستی؟

موهام دیگه داشت از سرم کَآنده میشد...جیغ زدم:ولم کن مردک دیوانه

هَلَمَ داد عقب وگفت—:لال شو...

اخمی کردم وابروهای کشیدموبه هم گره زدم:درست حرف بزنا..

ادامه حرفم بااون سیلی که تو صورتم خوابوندخون ازدهنم بیرون پرید

تف کردم تو صورتش:به چه جرأتی رومن دست بلند کردی؟! دستاموبازکن تابته نشون

بدم...

پوزخندی زد:هه حالاحالاتومُ نُشت منی...احمق

جونی تو بدنم نبودتابایستم...

- واس چی منو آوردیداینجاها؟ نگاه

خشمگینشو تو چشم انداخت—...

میترسیدم ولی نباید جلوی این یابوکوتاه میومد

موهای مِـشی رنگش فوق العاده برق میزد...

نگام وبه سینه پهنش دوختم—..

اون لباس طوسی رنگش که قسمت دکمه هاش نوارنقره

فامی خورده بود.هیكلشو خوب نشون میداد..

یادم باشه ازاین لباسه پیداکنم خوشگله...

منم زل زل نگاهش میکرد....

من - هووووچشاتودرویش کن جواب سوالمو بده..

قدمی عقب برداشتم...:زبونت بدداره تو اون دهنتم میچرخه...

حواست بهش باشه تانَ بَریدمش

بسم الله..

بهش میخورد همچین کاری کنه...

ولی لال نشدم:مال این حرفانیستی دادا با صدای

بلندفراز نامی و صدازد...

درباز شد و پسری ماشالا ماشالا بز نم به تخته..ننش بر اش اسپندد و دکنه....

ماشالا هیکل...ماشالا قد...وارد اتاق شد

چهره معمولی داشت — ولی خشن و جذاب ترسناک تر از بقیه به نظر میرسید..ولی

شاید درونش امیدونما!

بیرش جایی که اون زبون دومتریش کوتاه شه...

تازمانی هم که نگفتم نیارش..

فراز ستمم او مد... قلبم تو دهنم... بود...

باترس گفتم: چی از جونم میخوای؟

فراز بازو مو گرفت جیغ زد: خوب لعنتی دهن باز کن بگوچی میخوای؟  
پوز خند زد: فرازا!

فراز ایستاد... روزمین افتادم —

جلوم ایستاد: واس چی فیلم میگرفتی؟ کی بهت دستور داده بود؟  
فراز از اتاق بیرون رفت: بخداهیچ کس به من دستور نداده بود اخمش  
غلیظ تر شد...

کمی خم شد و موهای بلندم که به صورتم چسبیده بود و عقب زد  
چشمام میلرزید...

داغی دستش روی گونم پوست صورتم مورمور میکرد... نه  
انگار حرف خوش حالت نیست تو بعد فکمو گرفت  
وفشار محکمی داد...

احساس کردم دندونام دارن خُرد میشن....

تو چشمام التماس ریختم..

ولی گفتم: به جون داداشم بخدا کسی دستور نداده دِ لامصب من وچه  
به کارخلاف؟! منوچه به دخالت کردن تو این مخمسه؟! گردن کج  
کرد و چشمای وحشیش تو چشمام نفوذ کرد...

قلبم محکم میزد احساس میکردم هر آن ممکنه بیرون بزنه...

پوزخند زد: نه نه شددیگه خانوم کوچولو...

چرت و پرت تحویل دادی.. زیادی رواعصابم...

تاتی تاتی کردی !!!!

وای خدا...

سرموبالاتراوردم زخم زیر گلوم هنوز آغشته به خون بود...

جای چاقوی لعنتی بود...

من - به جون داداشم راست میگم ایستاد و دگمه

بالای لباسش و با حرص بست...

-- بر فرض که تو درست بگی.. خوب چرا فیلم میگرفتی..؟ زبونم نمیچرخید بگم همینجوری

و میخواستم به پلیس نشون بدم...

بادادی که زد.. تموم تنم به رعشه دراومد...

-- خوب گوشاتو باز کن تودیگه راه برگشتی نداری..

چشمام گردش نکنه میخواد بکشتم..وای نه خدا...

تندتند گفتم:بین عاقامن یه کم فضولم یه کم زبون درازیه کم نترس ویه کم پرو...

خب بخدا فقط فضولیم گل کرده بود..

همین من دلیلی نداره دروغ بگم از کسی هم دستور نمیگیرم.

دستشوتکون داد و فراز منواز جا بلند کرد....

داد زد من:بخدا راست میگم...

موهام جلوی دیدمو گرفت و اعصابمو خرد کرده بود...

من - بین پسره به اون رئیسست بفهمون من هیچکاره ام...

اخمی کرد...

چشای طوسیش وبهم دوخت:به من مربوط نیست من فقط دستور میگیرم...

من - بخدا من نمیخواسم کاری کنم...

بابا من عرضم به مورچه هم نمیرسه...

درجایی باز کرد و منو هول داد داخل:صدات درنیاد...

اگه هم دریاد کسی نمیشنوه متاسفانه...

بشین دعاکن شاید شاهزاده سوار بر اسب سفیدی پیدا شد و نجات داد..

یانه موها تو از پنجره آویزون کن یکی پیدا شه بیاد بالا آزادت کنه..

نگام به موهام افتاد... بلند بلند خندید و درو بست و رفت...—

وایی خـدا...

عجب غلطی کردم...

خدا کمکم کن... اشکم داشت در میومد...

اصن فکر نمی کردم تو این موقعیت گیر کنی...

عاخه بگودختره نونت کم بود آبت کم بود او مدنت این جاچی بود...؟

\*\*\*\*

نمیدونستم..

فعلا مخم کار نمی کرد...

فکر اموپس زدم..

فعلا الساو پدرم زحکش مهم تر بودن—

دستمو فشرد: بابام خیلی مهربونه... عاشقت میشه درست عین من...—





ولی بیشتر چسبید بهم...—

روکانا په نشستم من -

إلسامن ...

حرفم قطع کرد: میدونم گلم...میدونم بدت میاد آویزونت باشم...

میدونم باید مدارا کنم و رعایت کنم..

میدونم همه اینارو...سعی میکنم عادی باشم...

ولی توهم منوبه همه معرفی کن تاهیچ دختری بهت نگاه نکنه....

من دوست ندارم برای بدست آوردن نقشه بکشن متوجه

عصبانیتم شد و من گفتم: خوب گوش کن....

دیگه خوش ندارم بینم چرت میگی ....

خوش ندارم وقتی دارم حرف میزنم ادامه حرفموبگیری وبری....

خوش ندارم هر دَلَم آویزونم باشی....

من شغلم کارم مهم تر از هر کاریه آدم خوشگذرونیم نیستم...

متوجه ای یا متوجهت کنم؟

همه حرفامو از بین دندونای روهم فشُ لُرده شده زدم...احمق ترسیده

بوده خاطر همین فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد...

آروم از جا بلند شدم که همراهم بلند شد و من گفتم: میرم سیگار بکشم تو کجا؟ اخم  
غلیظ تر شد تا حساب کار دستش بیاد

از بین درختا عبور کردم و رو صندلی سنگی نشستم و پاروپا انداختم بایدیه  
کم نرمش نشون بدم... آخه چه جور ی؟ پوووف... نگاموبه آسمون  
دو ختم... چشمابوستم با اون دختر چیکاکنم؟  
فضولی تو کار دامیار غیر ممکن و ممنوعه...

یه دختر کاملا ظریف ولی زبون دراز و پو... متنفرم  
یکی رو حرفم حرف بز نه...

تو چشمام نگاه میکر دو با قدرت حرفشومیزد..

تحکم تو صداش بودیه جورایی عین من بود...

چشمای طوسی تیرش که رگه های سیاه تو چشماش برق میزد..

میتونست هر مردی و دلپیشه کنه...

ولی برای من یکی عین بقیه بود...

دستامو عقب بردم و نفسی عمیق کشیدم که بوی عطر زنونه ای بینمواذیت کرد چشم  
باز نکردم... گوش سپردم... قدماش نزدیکتر شد...

-- شما آقای دامیار کیایی فر هستید؟

هنوز چشمم بسته بود... مشتاق نبودم نگاه کنم...

صدای ظریف ولوند... اه عین بقیه دخترا من -

چی میخوای؟

از طرز حرف زدنم خوشش نیومد و باتلخی گفت: همیشه همراه من تشریف بیارید؟

پوزخندی زدم و چشمم گشودم

دختر کمی قد کوتاه.. موهای کوتاه و قهوه ای رنگ... چشمای باریک و آبی رنگ

لنز بود... هه...

واس زیباتر شدن چه کارایی میکنن....

پوزخندی گوشه لبم نشست....

من - دلیلی نداره پیام

-- خواهش میکنم جناب رستگار منتظر تونن کار مهمی دارن!

رستگار؟

- من که باهاش کاری ندارم اون بامن کارداره بگو بیاد خودش

عصبانی شد و من با صدای محکم وجدی گفتم: من جایی نیام شیر فهم شد دهنش

بسته شد.. رفت

رستگاریکی از همون هایی بود که باند نیوز کار میکرد...

بامن چیکار داره؟

سیگار خاموش شد.. به خاکستر نگاه کردم و ذهن باز به اون دختر کشیده شد

چیکارش کنم؟ پوووف... باید فکر کنی دامیار...

تنهافکری که تو ذهنم اومد کُشتنش بود...

هیچی دیه تو ذهنم نبود... و سلام میکشمش... ..

نمیدونسم اصن کشتنش کار درستیه؟ ازکی

تاحالا دامیار فکر کار درستی؟! پوزخندی زد...

اون دختر بدرد من نمیخوره..

حواسم بهش نباشه درد سردرست میکنه...

باید ازین ببرمش....

إلسا- بیابریم پاپاکارت داره..

ایستادم سمتم اومد و دستش دور بازیم قلاب شد..:تو محشری دامیارم هه...

-- پسرم بعد مهمونی میخوام باهات حرف بزنی ابروم

بالا پرید و اون گفت: درمورد تو ایلسا - چیزی شده؟

لبخندی زد: اتفاق خوبی تو راهه

تعجب و نداشتم توچشمام دیده شه  
پوزخندی زدم: اتفاق خوب؟ إلساخوشحال  
گفت: آره عزیزم...  
مشکوک بودن... ..

دستموروسینم گذاشتم وفشاری بهش دادم... میسوخت لامصب..  
إسالیوان آب دستم داد...

نخوردمش وگفت: عزیزم بخور... رنگت پریده -  
احیاناً شمادکتری؟ خندید: آره دیگه  
- بعدکارت به درمان بدن کمک میکنه؟

لال شد... دستش سمت لیوان نوشیدنی غیر مجاز رفت لیوانی  
سمت من گرفت: میل ندارم...

اخمی کرد: یه امشبروخوش بگذرون لیوان  
و بین دستم گرفت... ..

إلسا سعی داشت منوبه خودش نزدیک کنه..

ولی من اصلا میلی به نزدیک شدن به این آدم دروغگو ندارم..

دستشوروشونم گذاشتم: دامیارامشب باهم برقصیم؟  
از گوشه چشمم نگاهش کردم: توفیق فقط همکارمنی!

فکر نکن حالا که نصف دیه اون کارخونه تکیلاتتومیخام برام میشی  
غیرهمکارو من برای تومیشم دامیار!

نخیراین فکراروازسرت بیرون کن...فعلاجلوی پدرت هیچی نمیگم..

توهم خودت آدم باش ورومخ من نرو...

صورت ازاعصابنیت قرمزشد...

پوزخندی زدواز جابلندشدم...

کنارشومینه نشستم...

گوشیم زنگ خورد -

چیشده؟

دامیاراین دخترخُال وضعه...

کل ویلارو..روسرش گذاشته..هیچی هم نمیخوره...

ازسرش هم خون داره میره...

به خاطرضربه ای که بهش خورده...

گردنشم جای چاقوی دکترگفت زخم دختره بایدضدعفونی بشه...

سرش هم نتونست معاینه کنه..

دختر احمق از بس جیغ زد و میزد تو صورت دکتر...

دکتر نتوسنت کار شو کنه.. چیکار کنم دامیار؟

اخم بیشتر شد....

حرصم گرفت و از بین دندونای قفل شده گفتم: مهم نیست بذار بمیره صدای

متعجب فرازاومد: بمیره؟ چی میگی تو....

شاید این دختره چیزای خوبی بدونه..

شاید به درد کارت بخوره...

بچه هامیگن دیروز هم همین بوده که فضولی میکرده...

میگن خیلی فرز بوده و دَآر رفته...

دامیار خوب فکر کن پسر... شاید اطلاعاتی داشته باشه..

من گوشیا شوچک کرد...

پوکیدم از خنده همش کارتون باب اسفنجی توش بود...

ناموسا خیلی دختر باحالیها!

بعد سر خوش خندید و من گفتم: بس کن... حواستو بهش بده فرار نکنه...

فعلا صبر کن تا ویلا پیام بینم چه کار میشه کرد..



گوشی قطع کردم وبه الساکه باپسری میرقصیدچشم دووختم وپوزخندم عمیق ترشد..

هـه!!!

من واقعانمیدونم این چی شد که فکرکرد من اینقدخنگم...

متاسفم برای وجودش...

کاری میکنم صدبارجون بده...وبه غلط کردن بیوفته...

بااون پدرهیچی ندارش..ازخودراضیش...

فکرکرده سر ۲۰سالس که پیشنهادرقص به دخترجوون میده...

فکراموپس زدمووچشماموبستم...

اون دختره...

نه اسمی ازش میدونم نه چیزی....

بهش هم نمیخوره توتشکیلات احمدی باشه...

چون احمدی اصن زن واردکاراش نمیکنه....

ولی خب شایدم دیده هیچ جوهره نمیتونه کاری کنه...

این دخترروواردکارام کرده....

هنگ کردم...

إلسا و کاراش یه سمت...—

این دختره فضول یه سمت...

باندنیوز و درخواستاشون هم به سمتی...

\*\*\*\*\*

- به من دست بزنی میدونم باتو؟

فراز اخمی کرد: دختره وحشی فک کردی نذاری معاینه شی زنده میمونی؟ - مهمه مگه براتون؟

فراز - برای هیچکس وجودت مهم نیس ..

فقط حوصله نعلش کشی نداریم حالیه؟ اخمی کردم: نعلش خودتوبک کشن غول تشن خندید: من که برام مهم نیست..

اینقد بمون اینجاست پیوسی... زبون دراز و وحشی...

- هرهر بخندم ضایع نشی..؟

خندید و و بلند تر...: تو باید دلگک میشدی؟ -  
 برو با و و و.. بگوبزرگترت بیادزپرتی دیگه الکی  
 میخندید... دیو و انس  
 نزدیکتر شد.. تکونی خوردم... هوی و اساهمون جابینم  
 نزدیکتر شد: اجازه من دست تونیست زبون دراز!  
 از جام تکون نخوردم و محکم و اسادم..  
 ولی چشم سیاهی میرفت ...  
 اونم به خاطر خونی بود که از دست داده بودم.....  
 دکترهیز میخواست منو دستمالی کنه تا معاینه...  
 روبروم ایستاد طناب و دور دستم پیچ داد...  
 همش تکون میخوردم که باعث عصبانیتش میشد...  
 کف دستشوبه سینم زد که پرت شدم رومبل و پاهاموبست...  
 من - هو... بکِشِ کنار یابو...  
 اخم و حشت ناکی کرد: ببند دهن تو.. زیادی وِرمیزنی.  
 نذار خودم دَخَلِ تو بیارم پس هیس...  
 ترسیدم و لال شدم...  
 ترسیدم و لال شدم...  
 ترسیدم و لال شدم...

چندی بعد من موندم ویه اتاق نمود...

بایه در قفل شده...

سرماتوپوست استخونم میرفت...

کاپشنم خیس خالی شده بود...

نگام به لباس طوسیم افتاد...

هم خون روش بود...هم کثیف شده بود..

اخم بیشتر شد..اه چه قد کثیف شدم.....

خاک تو سرم با این فضولی کردم..

حتما پویانگروم شده..بمیرم برایش..

گفتابه توچه ها...من چه قد احمق پر وعم.....

دستموبه زورتکون دادم بی فایده بود..

محکم دستم بین این طناب و گیر افتاده بود..

آخ خاک تو سرت مهیاس...

حالا میخوای چه غلطی کنی؟ هان...؟ هیچی بشین

وتماش کن چه جور میکشنت توزرنزن نفوس

بدنزن پ میخوای چیکار کنی؟

هیچی... تا خدا هست... منم امید دارم..

ولی خدای عجب پسرای خوشگلی اینجا هستن...

باید چه های دانشگاهم میوردم اینجا..

ای دختر چشم سفید...

خندیدم وزیر لب گفتم: فعلا بخندم هیاس خانوم بینم چه بلایی سرت میاد \*\*\*

عصبانی بود... من بدبخت هم خوب هیچیونمیدیدم...

چشمش پوف داشت... ورگه های قرمز تو سفیدی چشمش منومیترسوند...

اخمش بدتر منوبه لرزه در میورد...

انگار قتل انجام دادم...

آب دهنم قورت دادم...

یهو خمیازم کشیدم..

فراز که جلوی در بود.. خندید..

این پسر خل وضع هم گفت: فراز برو بیرون

فراز انگشت اشار شور و گردنش گذاشت و لب زد: خِـلِـلِـاصِـیِ به جان  
عمم بگم نترسیدم عین سگ دروغ گفتم این وسط سِکِـسِـکِـم گرفته  
بود....

من - بخدا... من... از کسی.. دس - - تور.. نمی گیرم - انگار خندش  
گرفته بود... ولی خب کلا هیچی تو صورتش نبود...  
اخه خدا و کیلی نه به خمیازه نه به این سکسکه..

دستی رو صورتش کشید و داد زد: افسانها!  
افسانه دیگه کیه؟

درباز شد و دختر قد کوتاه و باقیافه ای ملوس داخل اتاق شد...  
- - بله رئیس!

این پسر ه گفت: یه لیوان آب بیار

سکسکه ای کردم و گفتم: نمیخواد... الان میگی تو آب یه چی بریزه بده به من بخورم بمیرم..  
اخمی کرد: فقط لال شـــــــــــــوتایه بلایی سرت نیوردم...

متعجب و ترسیده گفتم: من چه هیزوم تری بهت فرو ختم که اینقد بد حرف میزنی؟ سمتم  
یورش آورد و دستشوزیر گلوم گذاشت و فشاری داد: ببند دهن تو..

تاتور و جای اون دختر پیروز نکشتم...

فقط ببندد هنتو...

چشام گرد شده بود...

کدوم دختره..

عخی الهی زیدش ولش کرده...

اخمی کردم و پرو پرو گفتم: خیلی بی ادبی...

خجالت بکش نمیدونی نباید صداتو جلوی یه لیدی بالابیری؟

لبهاشور و هم فشار داد و موهای بلندم و به چنگ گرفت: لال میشی یا نه...

سکسکه ای کردم افسانه وارد شد و لیوان آب و روطاقچه گذاشت ...

این پسره گفت بره..

اصن این بی اعصاب اسمش چیه؟

دستامو باز کرد و لیوان و دستم داد...

یه کم ازش خوردم...

وبه چشمای پسره نگاه کردم...

اون نگاه میکرد من نگاه میکردم...

من از روبرو نیستم...—

پشتشوبه من کرد: خب میشنوما!

صورت تم توهم رفت... دستام یخ بود...

هم سردم بود... هم گشتم...

هم حالم از قیافم بهم میخورد..

جوابی ندادم..

که برگشت و گفت: تالان عین بلبل چه میزدی دِ بنال؟ من -

ای بابا پسربی اعصاب من چی بگم بهت...—

هان... گفتم که فقط فضولی کردم..

من به مترجم زبان های خارجه ام همین.....

والا چندماه بیتشر هم نیست...

پاموتو این تهرون بی صاحب شده گذاشتم...

بخدااگه میدونستم به فضولی اینجوری میشه عقم کم نیست..

که خودمو گیر بنداز...

آقای رئیس من نه کسی بهم دستورداده..



نه اون فیلم و برای کسی میخواستم بفرستم.

فقط میخواستم به پویا داداشم نشون بدم همین...

اخمش غلیظ تر شد: خیلی داری چرت و پرت تحویل من میدی ...

من نه ازت پرسیدم کارت چیه؟

نه پرسیدم داداشت کیه؟ من اصل ماجرا رو میخوام بدونم...

تو روز قبل هم داشتی تو کار من سرک میکشیدی...

من - بخدا من قصدی از کارام نداشتم... تو چرانمیفهمی؟ نفسی

عمیق کشیدم به زور دیگه جوابشو میدادم...

سمتم اومد...

عین گودزیلا هم باز موهای خوشگلمو تودستش گرفت...

که گفتم: ای بابا چیکار به این موهای نازنینم داری؟ آخ آخ دیگه

واقعا ضعف کرده بودم..

تو گوشم جوری دادزد که حس کردم پرده گوشم پاره شد..

-- من هر حرفی ویه بار میزنم نه صدبار.....

ادامه حرفش تو کمادیکه بودم.....

\*\*\*\*\*

-- تا الانم بهوش بود.. به خاطر مقاومت بدنش بود..

نگام به دستای دکتر کشیده بود..

اخمی کردم و یغشو گرفتمو عقب کشیدمش...

فراز تعجب کرد...

ومن تو گوش دکتر گفتم: بین دکـــــــی این اون زنا فاحشه نیست.. که

زیر دستات عملشون میکنی... متوجه ای؟ آب دهنشوقورت داد و سرشوتکون داد..

محکم به سمت دیوار هولش دادم..

دستمو زیر پای دختره انداختم...

فراز اندگی میکرد...

من باخم تو صورت دختر نگاه میکردم: فراز این دکتر و شوت کن بیرون..

خیلی هرز میپره دیده بودم چند بار نگاهش رو افسانه و آسایش هست...

فراز از تو آینه نگام کرد: با این دختر چیکار میکنی؟ من -

فعلا فکرم درگیر اتفاقات پیش رومه...

اتفاقات خوبی تو راه نیست اِسافکرای خوبی نکرده..

دیشب پدرش حرفی زد که برام سنگین بود...

قبولش سخته.. فقط به خاطر نصفی کارخونه..

ویه باندبمب سازی نمیدونم چیکارکنم؟

فراز- چی شده مگه؟ تو که هیچی نمیگی همش میخوای خودت کاراتو کنی!!؟!

من - اووووف بُرُوزمهر نصب خوابای خوبی برام دیده...

فراز راهنمازدو گفت: خب چه خوابی؟ ازاولشم ازاین اِلِساخوشم نمیومد من -

فک میکنی چی گف بهم...

دیشب گفت نصفه کارخونرومیخوای بایدبا اِلِسا ازدواج کنی...

فراز یکهوروترمززد: چی کارکنی؟

اخمی کردم ودست دختروروگرفتم تانیوفته...

ازماشین پیاده شدیم.....

فراز دختر و گرفت وروی برانکار گذاشت کنارمن

قدم برداشت: نگو که قبول میکنی؟ من - نمیدونم

- دامیاراون کارخونه اون باندبرای تومگه چه قدرزش داره؟

بیشتر از آیندت ارزش داره؟ اخمی کردم: معلومه که نه... همراه

این خانوم کیه!؟

از جابلندشدم وبه فراز گفتم: تو بمون خودم میرم من -  
میشنوم؟

دکتر که زنی با پوست بُلُر نر زو چشمای وزغی بود گفت: این دختر وضعیتش اصن خوب  
نیست...

- خب!؟

- خب چیه آقای محترم چه بلایی سرش آوردید معلوم هست؟ - به  
شما مربوط نیست کارتون انجام بدید پولشو میگیرید اخمی  
کردو گفت: درست صحبت کنید... آقای بلانست محترم - بین  
دکتر من حوصله بحث ندارم..

برو کارتو کن.. من دختر و سالم میخوام مفهومی؟

دندوناشو محکم روهم فشار داد و وارد اتاق شد و درو محکم بست - فراز -  
دامیار این دختره اسمش چیه...؟

الان بخوان پرونده درست کنن اسمو فامیل میخوان...

با کلافگی دستی بین موهام کشیدم: گندت بزنی...

فراز خودت درستش کن.. من اعصابم داغونه...

ذهنم درگیره... خودت یه کاریش کن پول بده تاحل شه..

وسوال پیچ نشیم...

سر تکون و ددستشوروشونم گذاشت: باشه..

حواسم هست تو بروویلامن خودم میام..

- سعی کن بیاریش نذار بستری بمونه.. حواست باشه فرار نکنه.

از بیمارستان بیرون زدم...

دستامو توجییم بردم...

فکر نمی کردم همچین پیشنهادی به من داده بشه..

از دواج؟

اونم به خاطر چیزایی نمیگم ارزش نداره...

ولی ارزش آینده منونداره....

کلافه بودم...

هنوز یادمه... مگه میشه فراموش کنم...

مهر نصب پدر ایسا روبروم نشست: میدونم ایسا نصف کارخونه وبه نامت زده ولی

نصف دیگش مال منه....

دستموروپام کشیدم واون ادامه داد«سه دنگ ديه اون کارخونه وميخواي يانه؟ فقط  
نگاش کردم...»

بعدنگاموبه إلسادوختم...»

بدجورنگاهش کردم...نگاهم ازإلسا برندااشتم...»

-- بين پسرمن زماني كه من واردجرم وجنايت شدم ميدونستم توخطرهای زيادي  
ميوافتم...»

ميدونستم امنيت منوإلسا برابر صفره...اما حالا ميبينم..»

كسي وانتخاب کرده از همه نظر او كي وتضمين شد...»

پوزخندي زدم...»

هه فكر كردي من باهمچين دختری ازدواج ميكنم...»

هيچ دختری توزندگي من نبوده..ونخواهدبود...»

پدرش زر زدوزر زد...ومن فقط پوزخندزدم...»

وتهش هم نميدونم چيكاركنم...!!!!»

\*\*\*

صدای اطرافم ميومدانگار بحث ميکردن..»

- آقا اجازه نمیدیم ببرینش اسم این دختر چیه؟ پیش شما چیکار میکنه؟ و صدای فراز اومد: به شما مربوط نیست... زود مرخصش کنید من - چی شده؟ خجالت نمکشید بالا سر مریض دعوا میکنید فراز خندید و اون یکی دکتر اخی کرد: دختر تو این آقا رو میشناسی؟ اخی کردم و فراز نگام کرد و آروم لب زد: بگو آره لبامو بر گردوندم و گفتم: من گشمنه فراز اخی کرد: پرو من - هی غول تشن من گشمنه بدو برویه چی بیار دکتر ابروش بالا پرید: اسمت چیه دختر؟ من - من مهیاس فراز - دیدی دکتر اسمش مهیاسه..

اسم برادرش هم مهمان منم دوست برادرشم مهیاس از حال رفت... من اوردمش اینجا... اخی مهیاس تازه پدرشواز دست داده دکتر که انگار باورش شده بود گفت: تسلیت میگم خانوم من - چندروزه من اینجا؟ فراز خندید: تو یک ماهه تو کمایی چشم گرد: چرت نگو خندید: چرت گفتم بالشت و سمتش پرت کردم: غول تشن

خندید و دکتر اون تخته شاسی فلزی شورومیز کنار تختم گذاشت ... گوشه و روقفسه سینه من گذاشت..

دکتر حسین سمیعی... اینور و کارت نوشته شده بود..

من - دکی وضعم چهطور مطوره؟ زنده میمونم؟

فراز- زمانی که توزبون درازی نکنی... مطمئن باش مُرُدی!

دکتر- دختر جوون چه جوری تواین همه خون ازدست دادی..

وَدَآووم آوردی تعجیبه...

فراز- پوست کُلُ کُفته...

من - شماهیسه.....

خندید: من میرم یه چی بخرم شما میل کنی...

بعداخمی کردو کنار گوشم گفت: فکر فرار هم نباش.....

چون دونفرو بیرون گذاشتم تا حواسشون بهت باشه..

پس فکر فرار مسخرس

زبونمو بیرون اوردم: برو باووو

فراز رفت و دکتر گفت: توشخص مهمی هستی.....

که سه نفر جلوی درعین چشاشون حواسشون به اینجاس؟ من - نه

باووو... یه خربزه ای خوردم باید پای لرزش هم بشینم...

خواست فضولی کنی..



که در باز شد و خانومی گفت: آقای دکتر خانومتون حالش بده زودی بیاید نفسی کشیدم و تکیه زدم...

فراز بعد ده دقیقه بایه کیسه پراز چیز میز اومد....

دستامو بهم کوییدم: انشالا جوون مرگ نشی

خندید: بیا گشنه بخورت از و در راه بیوفتیم مخ سرمنو این دامیار خورد من - دامیار کیه دیگه؟

- دامیار همین پسری اعصابه رفیق شیش من - این

رفیقته.؟ متاسفم برات با این رفیقت...

به من میگید و وحشی این که وحشی تراز منه....

اخمی کرد: بخور بریم...

هرچی دم دستم اومد خوردم...

و در آخر من بودم و فراز و دو تا غول چماق ویه فکر تو سرمن.....

فراز - بدو سوار شو

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

من - آخه من بدبخت هیچکاری نکردم..

اخمی کردوه لُم دادتوماشین و دروبست..

تاخواستن بقیشون سوارشه..من اون یکی دروباز کردم..

د\_\_\_\_\_دو که رفتیم...

من میدویدم و سه تا گندبک هم دنبال من... ..

من میدویدم و صدای دادویداد بود..

من میدویدم و نگاه متعجب مردم....

نفسم داشت بند میومد...

خیابون واز سر گرفته بودم و میدویدم... ..

منی که تو مسابقات دوئه مدرسه میپیچیدم..

حالا عین چی میدویدم..

برگشتمو پشت سر مونگاه کردم..

نفسی کشیدم جیغ زدم: آخ ج\_\_\_\_\_ون نیستن... ..

خواستم برم اون سمت خیابون که \_\_\_\_\_وق بلندماشینی منوبه خودم آورد -- به به

کجا؟

عقب عقب رفتم و اون باماشینیش جلومیومد...

دستموجلوی سینم بالاوردم:ببین دامیارخان من هیچ

کاره ام...ولم کن..دست از سرم بردار...

پوزخندی زد...صدای بوق ماشینی هم پشت سرم میومد...

دیدم واویلااینم که فـراز...

دستموروسرم گذاشتم وبین دوتاماشینانشستم:اگه منه ذلیل مـُردده شانس داشتم

گیرتونمیوفتادم

فرازکنارگوشم خندید:گفتم فکرفرارنباش دامیاریه شکارچی قـَهاره...

طـُعمشوهیچ وقت گم نمیکنه...

بعدکاپشن مشکی رنگمودستم داد:پپوش

نگام سـُرخوردروماشین دامیار...برعکس تیپش ماشینش سفیدوخوشگل بود...

دامیار- بیاسوارشو

نگاموباترس به فرازدوختم....

خندید:بیابرو دختر...دامیارکاریت نداره...

فقط {آروم توگوشم گفت:اعصابش الان خیلی خورده زبون درازنکن...

این مگه اعصاب داره؟ فراز کمکم  
کرد و بلند شدم...

زخم گردنم اذیتم میکرد... بانداپیچی شده بود....

نم خون وحس میکردم....

در ماشین و باز کردم و نشستم...

شالمو جلوتر کشیدم...

دستامو توهم قلاب کردم...

بالاخره از نگاه کردن به من خسته شد و حرکت کرد...

صداش عین ناقوس تو گوشم پیچید: خوب گوشاتو باز کن...

من هر حرفی و صدبار نمیگم....

متنفرم از اینکه منو خـاـر فرض کنی.

تو دلم گفتم... این چه حرفیه آخه تو خرهم رد کردی.. گاوییییی

گوشموبه ادامه حرفای چرتش سپردم: متنفرم بازیم بد آن..

امروز فهمیدم تویه داداش بیشتر نداری..

که تو سقوط هواپیماکه خودش خلبان بوده جوون مرگ شده..

پس الکی جون داداشتوقسم خوردی...

توخونه کسی به اسم پویامهشادهستی که استاددانشگاهه...

درموردخودت هم چیزی پیدانکردم چون ساکن تهران نبودید..

ساکن شمال بودی والان یه موسسه داری...

اخمی کردم:اولندش رئیس جون من داداشم زندس....

مطمئنم چراچون گفتن نصف جنازه ها تودریاگم شدن....

وپویافهمیده که احتمالاًاونی که زیر خاک شایدمهام نباشه..

پس الکی جونشو قسم نخوردم...حقی نداری باپویاکارداشته باشی..

پوزخندی زد:معشوقته...؟؟؟؟؟؟

که این قدجدی میگی کاریش نداشته باشیم....

من هرکاری بخوام انجام میدم...

من - توهیچی نمیدونی پس لطفانظرنده..

پویاخیلی کمکم کرده ومعشوقه من نیست...

اصن من چرادارم باتوحر ف میزنم...

وقتی حرف تو سرت نمیره....

اخمی کردویهوروترمزدکه به جلوپرت شدم وسینم به داشبردخورد...

منم باخم نگاش کردم....

دامیار- هی دخترتو حقی نداری بامن اینجوری حرف بزنی ...

انگار خیلی بهت رودادم....

که داری سواری میگیری....

داد که میزد... من حرفامو یادم میرفت....

اخماش هم وحشتناک بود... میت رسیدم....

ولی حرف زورتو کَلات من نمیرفت...

وقتی هیچکاری نکردم....

وقتی میگم بی تقصیرمو کنجکاوای کردم...

و حرفمو گوش نمیده...

مجبور میشم گستاخ و پشرو بشم..

من - سر من دادنزا... ارث باباتو میخوای از من؟ بهت

گفتم که من فقط فضولی کردم....

همین... قول میدم اگه ولم کنی به هیچکس هیچ حرفی نمیزنم...

لحنمو آرومتر کردم: تورو خدا بذار برم...

خواهش میکنم...

قول میدم کسی ندونه شما چیکار میکنید....

دستشو محکم تر به دور فرمون فشردم معلوم بود....

خیلی جلوی خودشوداره میگیره تا تودهنم نزنه...

از بین ندونای قفل شده گفت: حیف! حیف که یاد گرفتم....

دست روزن جماعت بلند نکنم...

وگرنه همچین اون دندونای ردیف تو تودهنم خرد میکردم...

که نتونی حرف بزنی.....

بعد دوتا دستاشو محکم روفرمون زد: فکر اینکه من بذارم بری از سرت بیرون کن...

اول میخواستم بُکُ شمت ولی فراز گفت بدردمیخوری...

شاید تونستی کمکم کنی...

دستامو تو سینم بغل کردم: من به تو کمک نمیکنم نگام

کرد: خوب پس میکشمت!

فک کنم بهت خب پیام رسوندن....

که دست به کشتنم خوبه....

چرا دروغ؟ اون روز داشتن محافظ حرف میزدن فهمیدم که دامیاریه و کیل کشته..

اون مردکی که گردش یه محموله دستش بوده روهم کشته...

من - مهم نیست برام... من به یه آدم خلافکار کمک نمیکنم....

- هه کمک میکنی دست توعه مگه....

- کسی میخواد مجبورم کنه؟ تـــــــــــــــــــــو....

انگار خیلی این حرف بر اش سنگین بود...

- میبینیم کسی بامن دَآر نیوفتاده...

کمک نمیکنی! باشه مشکلی نیست کشتنت کار چند دقس...

دست به سینه نشستم...

پاشور و پدال گذاشته بود و تند میروند...

من خودم عشق سرعتم عاقا...

پشت چراغ ایستاد...



نگاموسمتش کشیدم...

موهای خوش حالت مشکیش ویه دست بالا داده بود...

اون عینک دودیش که بدجور بهش میومد...

دستشو هائل پنجره کرده بود..

بدبخت اونی که بخواد زن این گداخلاق بشه—...

من - اسمت دامیاره...؟ نگاهم

نکرد...

ادامه دادم: دامیار! چه اسم مسخره ای... دامی جون... دام...

ریز خندیدم...

دامیار- دهننتوبند...

لبخندی زدم: یه کم مهر بونتر باشی شاید بهت کمک کردم آ!!

پوز خندی زد: کمک؟! تو میخوای بمیری نه من...

پوووف...

حرفی نزدم... این پسره ازش بدم میاد اون قیافه با این اخلاق متمایز نیست

منو میخواد بکشه؟ انگار به همین راحتی...

لبخند کجی زدم: هه- کشتن برات راهتِه-؟ ببینم خودتو بخوان بکشن هم  
این جور رفتار میکنی یا عین موش میترسی؟ دامیار- دهننتو ببند جمله ی نامفهومی  
بود؟

عنتریشور... به درک اصن لیاقت نداری باهات حرف بزئم-

\*\*\*\*\*

دختره احمق رو حرف من حرف میزنه..

خیلی پروعه.. باید آدمش کنم... خیلی احمق ویه دندس فکرم  
به السادر گیر شد....

از دواج اصلا باهاش موافق نبودم....

چیز مسخره ای بود....

به دیوارزل زدم.. پس چیکار کنم؟ من به

خاطریه کارخونه عمراً ازدواج کنما

یکهوفکری توسرم جرقه زدوازجا پریدم...

مخاطبین گوشیموزیرو، رو کردم... اون شماره ای که میخواستم نبود... لعنتی ساعت

دوشب بود... داشتم توحیات قدم میزدم...

وفکر میکردم....

ونقشه های توسرمو درست میکردم....

صدای جیغی که شنیدم منو توشوک برد....

تنهادختری که اینجاست.....!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

به سمت اتاق دویدم....

درو باز کردم....

نگام به دختره افتاد که شیشه شکسته دستش بود...

ویکی از محافظا پخش زمین بود...

جلوتر رفتم که دختره عقب رفت..

باترس نگاهشواز من به اون محافظ دوخت...

خم شدم و نبضشو گرفتم مُأُرده بود...

اخمی رو صورتم نبود.... تعجب بود و تعجب....

دختره حرفی نمیزد... نگاموبه سه تامحافظ دیگه دوختم...

من - حواستون کجا بود که این دختره این بلاروسرارژنگ آورده

هیچکدومشون حرفی نزدن...

اخم رو صورتم نشست: یکی تون بگیدچی شده؟

جلوتر رفتم ....

هردوشون ترسیده بودن— فریاد کشیدم: حواستون  
کجا بود؟ ه————ان؟ اسلحه گم ریویرون کشیدم

یکیشون بالاخره لب باز کرد: آقا بخدا ما حواسمون بود...

خدمتکار غذا آوردارژنگ گفت خودش میبره...

وقتی رفت داخل...

صدای جیغ دختره دراومد...

بعدهم ما اومدیم داخل که دیدیم اینجوری شده...

باریزبینی نگاهشون کردم معلوم بود راست میگه...

اخمی کردم: برید بیرون!

هردوشون زود فلنگ وبستن و رفتن

اسلحه پرت کردم روتخت وبه سمت دختره رفتم...

تو کنج دیوار مخفی شده بود..

نمیدونستم گریش برای چی ه!

جیغ زد: تور و خدا کاریم نداشته باش...

اخمی کردم ویکی و صدا زدم تاجنازه ارژنگ و ببره..

صندلی کشیدم و روش نشستم و بهش زل زدم  
 سُر خورد روزمین...میلرزید و گریه میکرد تعجب  
 کرده بودم...

سرفه ای کردم و آرامم گفتم: بگوچی شده؟ نگام  
 کرد و سرشوبه شدت تکون داد....

موهای قهوه ای تیرش به صورتش چسبیده بود....

چشمای طوسیش به خاطر اشک براق شده بود...

نگام روباندر جای زخم زیر گردنش کشیده شد....

آروم بودم...و فقط نگاش میکردم...

صندلی و جلوتر کشیدم دقیقایک و جب باهاش فاصله داشتم...

نفسموبه بیرون فوت کردم...مهیا سا!

نگام کرد و من گفتم: بگوچی شدها؟ اشکاشوبه شدت

پاک کرد: من کاریش نداشتم... غذار و آورد... گذاشت

رو طاقچه...

بعد....



دستشوبالا اور دو انگشت اشار شو سمتم گرفت: بین پسره

من گفتم کاری نکردم..

چرا نمیفهمی.. چند بار تکرار کنم.. هان..؟ من

میخوام برم.. کار و زندگی دارم...

جلورفتم و دستم رو انگشتش گذاشتم: خودت انتخاب کن! یامیکشمت!!!!!! یا کمک

میکنی!؟

اخمی کرد چشماشو با حرص بهم دوخت...

چشم غره ای بهم رفت: هیچکدوم...

میچ دستش تو دستم و تلاش برای رهایی داشت..

من - من الان خیلی دارم باهات کنار میام... اعصاب منو خرد نکن

دستشو محکم تکون داد: ای بابا من نمیخوام پیش تو بمونم

خونسرد گفتم: خب پس مژگردن و ترجیح میدی؟! سر شو تکون داد: نه

میچ دستشو فشاری دادم: دختر سرتق برای من بلبل زبونی نکن..

عین آدم حرف بزن

خودشو عقب کشید و نفسشو تو صورتم رها کرد: باشه - باشه

چی!!!!؟؟؟؟

- کمکت میکنم ولی کارخلاف نمیکنم..

پوزخندی زدم واون گفت:خب الان همیشه منوازاین اتاق لعنتی بیرون بیاری؟ سری  
تکون دادم:همراه من بیا...

شالشوازرزمین برداشت وکاپشنشودست گرفت ودنبالم راه افتاد..

ازاتاق که بیرون اومدیم به اطراف نگاه کردونزدیک من شد:همیشه به فرازبگی  
حواسش به من باشه شماکه اصن منونمیبینی...

فراز؟محافظ این دختره بشه؟مگه چه صنمی باین داره؟ مِـن بعداین  
دخترهمراه من هست..فرازهم که همیشه اطرافمه..  
یقه لباسمودرست کردم:خودم حواسم بهت هست..

- آخه—...

- آخه نداره روحرف من حرف نزن ایشی

زیرلب گفت ....

خوب فهمیدم که گفت:پسره نجسب من یه روزخفت میکنم پوزخندی  
زدم:جون تو،تودست منه...پس من میتونم خفت کنم نه تو فکرکردمن  
متوجه نشدم..چشماشوبه نیم رخم دوخت:عه شنیدی؟ اخمی کردم:مِـن  
بعدتوزیردست منی..

هر گونه حاضر جوابی..سریچی از دستوراتم..



رواعصاب من راه رفتن...هآرزپریدن...

فضولی کردن... ممنوعه متوجه شدی؟ خندید و پاهایشوعین

سربازی بهم کوبید: چشم قـربان نه به اون که

داد و بیداد میکرد نه به اینکه اینجوری میکنه...

عقل نداره...

در اتاقموباز کردم..

اون بازیرکی زیرلب به فرانسوی گفت: ای جـوونم عجب اتاقیه... ماشالا ماشالا به

تخت و نیگا... عخی دلم برای تختم تنگ شد من - خب تموم شد نظرات درمورد اتاقم؟

متعجب گفت: وا

صندلی و عقب کشیدم: بشین

رو صندلی نشست

منم رو بروش نشستم: خوب گوش کن مهیاس...

من برام اتفاقی افتاده...

که باید بعد انجام اون کار به آمریکا و پاریس برم...

بعد اون استانبول قرار کاری دارم..

بین این سفرها هم چند ماهی به تهرون میایم...

فقط برای اینکه من به کارام رسیدگی کنم...

خوب گوش میکردوبهم زل زده بود...

مهیاس: کار من چیه اون وقت!؟

دستامورومیز گذاشتم: تومترجم خصوصی من میشی

انگشتشوسمت خودش گرفت: من؟

بعدچشماشوگردکرد...

من - آره تومترجم من میشی...

دلیلی نداره توضیح بدم ولی توضیح میدم

مترجم من میرعمادی بود که تویه برنامه ای تیربهبش خوردودر جام آورد

ترسید: وای من نمیخوام بمیرم

پوزخندی زدم: حواسمون هست دفعه قبل بی دقتی شد

سرشوتکون داد: میشه یه قولی بدی!؟

منتظرنگاش کردم که پوست لبشوک آندوگفت: میشه قول بدی...

که حواست حتما بهم باشه نذاری...

دست کسی بهم بخوره واینکه وقتی بهت کمک کردم بذاری برم؟ کمی

فکر کردم...

بابت اینکه حواسم بهش باشه هیچ مشکلی ندارم..

بابت اینکه بذارم بره... فعلا هیچ تصمیمی نمیگیرم!

من - بابت اینکه حواسم بهت باشه میشه یه کاریش کرد ولی....

نگاشوازیسه های شالش به صورتم دوخت: ولی!!!!!!!

- ولی بابت رفتنت از ویلامن— {مکثی کردم: زمانی که کارت خوب باشه میذارم بری پوووفی  
کرد: همینجوریش بخوام دنبالت پیام دوسال وقتم رفته... اه اخی کردم: نمی ارزه به اینکه بخوام  
رهاش کنم؟

سرشوتکون داد: نه من همچین حرفی نزدم... کار سختی نیست..

از جابلندشد: میشه برم؟

سری تکون دادم: فعلا تواتاق های پایین بمون...

تافردایکی از اتاقای اطراف خودمو خالی کنم

سرشو پایین انداخت: شب بخیر دامیار

درو باز کرد و رفت...—

پامورومیز گذاشتم و سرموبه تکیه گاه صندلی تکیه دادم...

الان که فکرشومیکنم اصلا نمیدونم بعد اتمام کارم با این دختره باید چیکار کنم....

با کلافگی دستی رو صورتم کشیدم....

گوشیمو دستم گرفت که همون موقع زنگ خورد....

شماره ایسابود...

این موقع شبی...—

ایسا - الو دامیار تورو خدا بیا اینجا...

وادامه حرفش توبوق های پشت هم گم شد....

بیا اینجا!

کجا؟

صدای پیام گوشیم بلند شد... به آدرس تو مرکز تهران...

اخم غلیظ تر شد... این دختره چرا دست از سر من برنمیداره..؟

از جا بلند شدم..

به سمت اتاق فرار رفتم..

تو خواب عمیقی فرورفته بود... حالا انگار چیکار میکنه..

من - فرار باشو... فرار!!

دستم رو شونش گذاشتم: فرار باشو گفتم..



پتوازروم کناررفت:مهپاس پاشوساعت نه صبحه من فرازم نه پویاجونت  
چشماموبازکردم نگاهی به سرتاپاش کردم...

بعدچرخي خوردم وگرفتم خواييدم...

ديشب كه تاساعت چهارصبح خوددرگيري داشتم...

حالا هم اين گيرداده...

تقه اي به درخورد:آقافرازرئيس كارتون داره؟ دست  
منوگرفت وكشيد..

پاهاموروزمين ميكشيدم وراه ميرفت:فرازداميارباتوكارداره منوچيكاداري؟

منوبالاكشيد:مهپاس درست راه بيا خودمولوس كردم:نوموخام.....

خنديد:صبحونه خوب ميخوريا!

- هي يــــومن نْ شكمو موهام هي

توصورتم شلاق ميخورد...

باصدای بهم خوردن درويلاسر موبالا اوردم...

نگام به دخترباهيکلي متناسب وموهای کمی فردارمشکی ویه قیافه ی توهم رفته گره خورد...

چشم غره ای باون چشمای به آرایش غرق شدش بهم رفت!! وا!!

فراز- سلام خانوم مهر نصب

دختر فیس افاده ای گفت: عشقم کجاست؟

فراز باتلخی گفت: آگه دامیار بفهمه اینجوری حرف میزنی ....

حرفشوادامه نداد و گفت: دنبالم بیا

دختر فیسو جلوی مابه قیاس شروع به راه رفتن کرد من -

فراز؟ فراز- هوم؟ - این فیس فیسو کیه؟ - میفهمی

فراز قدماشو تندتر کرد....

جلوی در اتاقی ایستاد: خانوم مهر نصب صبر کنید تا بهش خبر بدم

فیسو خانوم اخمی کرد..

درو باز کرد بعد صدای مزخرفشو تو سرش انداخت: سلام عشقم

دامیار که در حال نوشیدن یه چی بود..

فنجونو محکم توجاش گذاشت: مگه نگفتم خودم خبیرت میکنم موهای

شلختمو درست کردم..

پاچه شلوار جینمو درست کردم و صاف واسادم

فیسو خانوم گفت: دامیار پا پامنتظره

دامیار پوزخند: هه نکنه کیسه دوختی واس مال مآنان من..

که اینقد عجله داری بامن ازدواج کنی من دوماه وقت  
میخوام حوصله بحث هم ندارم....  
نمیخوام تا دوماه دیگه ببینمت..

لحن فیسو خانوم آروم پراز عشوه شد: فدات بشه ایسا یعنی اینقد بدت میاد بامن ازدواج کنی؟

دامیار با انزجار گفت: من اصن دوست ندارم ریخت تورو ببینم...  
این دوماه هم میخوام کنار بیام...

باهمه چی تابلکه قبول کنم بایکی عین تومیخوام ازدواج کنم...  
همچین بایکی عین تورو گفتا...

من بهم برخورد چه برسه به این فیسو خانوم...

دامیار از این سکوت استفاده کرد: دوماه بعدش همه چی معلوم میشه.  
دوماه؟

با این فیسو میخواد ازدواج کنه؟

فیسو با صدای بلندی گفت: برید بیرون!

دهن کج کردم وبه جافراز گفتم: به توجه فر فری!

فراز خندید و دامیار اخمی کرد!

دامیار- ماحرفامونوزدیم میتونی بری!



نیشم باز شد و میخواست زبونم برای فیسو خانوم در بیارم فراز -  
آقا همه چی حاضره میتونیم بریم!

دامیار از کنار اون دختر که بامظلومیت تمام واساده بود..

گذشت و کنار من ایست کرد: طبقه بالای اتاق هست...

درش مشکی رنگ متمایز از اتاقای دیگس ...

برو لباساتو عوض کن تا ۲۰ دقیقه دیگه پایین باش! فراز همراهت میاد من -  
لباسای کیه!؟

فراز دستمو کشید: خودم برات خریدمشون.

اهونی گفتم و برای فرفری دست تکون دادم.

جِـری شد و اخم وحشتناکی کرد....

"دامیار"

فراز و مهیاس تا از اتاق بیرون رفتن السا گفت: اون دختره کیه؟

روصندلی گهواره ای نشستم!

توجهی بهش نکردم

رو بروم نشستم: تو قراره یه کارخونه بدست بیاری!



من - امروز حدودیه ساعت دیگه از تهران راه میوفتم ..

- اوکی

- زهرمار اوکی! غرب زده شدی عقده ای!

خواستو جمع کن هیچ مشکل نداشته باشه...

خندید: راه افتادی استاد حرفای جدید میشنوم زهرمار و عقده ای....

حرفش قطع کردم: مزه نپرون اگه یه کارت اشتباه باشه حالیت میکنم فهمیدی؟! -

روچشم عاقاً

گوشی قطع کردم: مو به سمت پله هاسرا زیر شدم

پشت در اتاقی که مهیاس قرار بود لباساشو عوض کن واسادم صدای

صحبتش بافراز میومد مهیاس - فری این خوشگله؟

فراز بلند خندید: جوووون دامیار میخور تا

یه چیزی سمت فراز پرت کرد که صدای آخ فراز بلند شد

مهیاس - فراز خیلی بی تربیتی گمشو برو بیرون زودا بعد در اتاق

باز دشت و فراز وهُـل داد بیرون!

ابرو بالا انداختم

مهیاس اصن متوجه من نشد چون در بوستو به داخل رفت من -

خجالت نمیکنی اینقدمزه میپرونی بی مزه!!!!

خندید: خب شد اینواوردیاوگر نه میپوسیدم خیلی دختره باحالیه من -  
مسخره! حواستو جمع کن ...

فرارکنه اون موقع باحالیوبی حالی وهمچین یادت میارم که حَاض کنی..

بلندبلندخندید: مهیاس میگه فر فری به همین دامیارتون میاد...

هردوشون عین ماردوش ضحاک آن!

پوزخندی زد م...

فراز- قضیه دوماه چیه!؟؟ به سمت اتاقم رفتم

وپشت سرم راه افتاد...

من - پیچوندمش فقط...

فراز- به هر حا دوماه دیه باز سروکلش پیدامیشه..

در اتاقموباز کردم: خب که چی من با السازدواج میکنم...

"مهیاس"

یه تونیک مشکی که یقه شُل بود ومخمل ویه بافت آبی رنگ... وشالگردهمرنگش... کلاه

بافتنی مشکی سرم گذاشتم...

نیم پوتای مشکی وپام کردم ودر اتاقو باز کردم...

فراز تا نمودید خندید: این لباس خور دنیرو پوشیدی که...

اخمی کردم و دیدم سمتش که از پله ها پایین رفت: تلو خدامنوزن دونه دالما آ آ

خندیدم: خرس گنده این چه طرز حرف زدنه عا خه!

خندید: بیابریم دامی منتظره

انگشتر خوشگل نگین پُری که مهمام برام خریده بود و دستم کردم ...

و گفتم: فری دامیار چرامیخواه با فیسو خانوم مزدوج شه؟!

فراز پوفی کرد: نگی من بهت گفتم آ آ آ آ

خندیدم: نخیرم من دهن لق نیسم

- هیچی بابا این ایسا یه کارخونه ویه باند مهم داره که دامیار میخواد تش...

و ایسا نصفیشوبه دامیار داده..

نصف دیگشم گفته باس ازدواج کنیم....

البته بُرزو پدر ایسا اینو گفته شرطش اینه و دامیار نمیدونم میخواد چیکار کنه!!!

باهش حرف زدم گفت که میخواد با ایسا ازدواج کنه..

منومیگی شاخ در اوردم...

ولی اونقدرم خنگ نیست...

فکر کنم یه فکری داره... ولی ازدواج با اِسافکر مسخره ای...

ابروهاموبالانداختم: اهان حالا اون کارخونه وتشکیلاتش چه قدمهه؟ فراز- باون تشکیلات  
وکارخونه دامیار اسمی و رسمی میتونه پیداکنه....

که تااون ور آب هم پاگیرش میشه ودقیقا دامیارهمینومیخواه...

سوارماشین شدیم ...

فرازپشت رول نشست— ومن روصندلی پشت وِـلِو شدم...

دامیارچنددقه بعدبایه موتورخوشل موشل کنارمون وایساد:فرازبرو خونه عموی آریا  
بلیطاروبگیر....

صبرکن تا منم پیام من بایدبرم پیش کسی تامشکلم حل شه...

فراز- باشه قبلش میرم پیش حمیدی تا پاسپورتامونوبگیرم...

دامیارسری تکون دادوباموتورخوشلش ازحیاط بیرون رفت...

من - فری پیام جلو بنیش م!؟ لبخندی

زد:بفرماخانوم خوشگلِه- روصندلی

جلونشستموپاموروداشبرد گذاشتم

فراز- من نمیدونم چرادارم تورو باخودم این ور اون ورمیبرم!؟

- از خداتم باشه من به این خوشگلی وبامزگی وباحالی!!!!

- زارت به توان ۱۰۰ -

بی ادب - جووووووون

پشت چراغ قرمز که بودیم...

خودکاردفتری که دم دستم بودوبرداشتم وخطای عجب و جق کشیدم..

-- پاتوبنداز...

باترس پاوانداختمو به دامیارکه کنارمون نگاه کردم:ببخشید...

اخمی کردوگازش وگرفتو رفت

فرازخندید:خوبت شد!!!

من - مرض کثافت گر خیدم

خندید...

من - اول که دیدمت ازتویبیشتراز دامیارترسیدم..

دستش سمت ضبط رفت وگفت:همه میگن...

من - خیلی قیافت ترسناکه ها عین بادیگاردامیمونی!

بلندخندید:خب من بابام بادیگاردبوده- ابهتش به منم رسیده..

ایشی گفتم..

وبه بیرون نگاه کردم...

یه موقعیت خب درست نمیشد تا من فرار کنم.. اه لعنتی!

تو اون ویلا که اصن همیشه فرار کرد...

شیش تا چشم نگات میکنم..

اینجاهم که فراز زرنگ تراز منه...

دامیار دختر که احمق

ترس از ارتفاع!

فویا دارم!!!

کلافه گفتم: مهیاس ما باید بریم

عصبانی بود و اعصاب منو هم خراب کرده بود...

فراز به دعوای منو مهیاس میخندید

دست مهیاس و گرفت: رفتیم بالا بخواب تا قبل اینکه هوا پیما پرواز کنه مهیاس

- بریم چه عجب! رضایت داد!

روصندلی نشستیم

فراز دست مهیاس و گرفته بود....



و آروم بانگشت شصتش پشت دست مهیاس و نوازش میکرد....

تابحال ندیده بودم بادختری جوربشه....

مهیاس که فرقی نداش فقط شیطون بود!

گوشیمو تودستم جابه جا کردم—

به فراز اس دادم: حواستو جمع کن احساساتی نشی یه وقت

بایه تأخیر چنددقه جواب داد: مهیاس عین فریناز برام خودت منوبهتر میشناسی....

مهیاس دختر خوبییه. برداشت بدنکن! خاک تو سر ذهن معیوبت—!

پوزخندی زدم و جوابشون دادم

چشامو بستم

فکرامو کنار هم گذاشتم—!

حال و روزم نمیدونم بدبود یا خوب!

گیج و منگم—!

دستمور و پیشونیم گذاشتم—!

خسته بودم—

باید همه کارامو تموم کنم...

تابعدش راحت بشم و بر گردم به جایی که تعلق دارم....

چشاموبستم وبهم فشارشون دادم...

گوشیم تودستم لرزید...

پیاموباز کردم:سلام سازش هستم لطفا بعدرسیدنتون به آمریکا بامن تماس

بگیرید،منتظرتون هستم..

سازش؟

اخمی روپیشونیم نشست.....

شماره آریاروگرفتم بعدپنجمین بوق بالاخره ...

باصدای آرومی گفت:جونما!

- این بارکه تودستشویی نبودی دیرجواب دادی!!

نه عزیزم دستم بندبودخوشگلم؟ چهرم توهم

رفت:چرا زرت وپرت میکنی!

اِهم اِهم سلام رئیس ببخشید...

- مهم نیست آریا توکس به اسم سازش میشناسی!

کسی که میدونه من به آمریکامیام...

آریا- یه دقه گوشی دستت...

زیر لب اسم سازش و تکرار کرد...

رئیس این سازش یکی از مهمونای مهمونیتته..

فرد مهمیه...توسیاست ایران نقش اساسی داشته...

الان هم کارش واردات نفت خام از ایران به آمریکا..

اسمش کیانوش سازش ۳۰ساله کارشناسی شیمی پزشکی...

اخم غلیظ شد: آریا یه شماره برات میفرستم تماس بگیر بگودستیار منی ازش

بپرس بین سازش و میشناسه یا نه.....

گوشی بدون خدافظی قطع کردم...

"مهیا س"

سریع خودموبه یه آشغالی رسوندم.....

فراز آروم پشتم زد: مگه اولین بارت بود؟ - ماکه مثل شما پولدار نیسیم

هر روز ویژژ با هواپیما اون این ور بریم من برعکس مهم ترس ارتفاع

دارم...

جلوی درسالن اصلی فرودگاه ایستاده بودیم...

ماشین سفیدرنگی جلوی پامون ایستاد...

فراز در ماشین جلوروبرای دامیار باز کرد...

دوتاغول بیابونی هم باچمدوناسوار ماشین پشتی شدن....

تاسوار ماشین شدم باد خنکی توسرم پیچید....

-- جون جون فرازچه تیکه ای شدی!

نیش من باز شد و فراز به دامیار اشاره کرد...

دامیار مشغول صحبت باگوشیش بود...

پسرازتو آینه باخم بامزه ای نگام کرد وزیر لب به فری گفت: زنته؟ یازنشه؟

فراز خندید: خدانکنه این زن من باشه!!!

محکم بازو شو نیشگون گرفتم...

پسرازتو آینه چشمکی تحویل داد...

وبادستاش روی فرمون ریتم گرفت....

یک ساعت بعدا ما بودی مویه هتل خیلی بزرگ....

نگام به اسم هتل افتاد... "دایانا"....

فراز دستمو کشید...

من - وایییی نه تورو خدا...

فراز - تا طبقه ۲۰ نفله میشیا...

- خودت که دیدی حالم تو هواپیما مزخرف بود آسانسور نه لطفا...

- اه پیادیه تادامی مجبورم نکرده باهات تا طبقه ۲۰ باپله بیام...

دامیاراخمی کرد: چرانمیاید...؟ فراز -

توبرومن بامهپاس میام...

دامیاردکمه آسانسور و فشر دورفت...

بهتون نگم تا طبقه ۲۰ چه جوری اومدیم بهتره...

فراز نفسی کشید: برو تو...

بدون درزدن وارد اتاق شدم که نگام به اندام بیسته دامیار افتاد...

من - وایی ببخشید...

دامیار برگشت: اتاق ته سالن پذیرایی مال توعه...

- من باس باتو تویه اتاق باشم؟

دامیار رو مبیل نشست و جوابمونداد...

به جهنم...

وارداتاق شدم...

خوب بود خوشمان آمد...

تونیک وازتم دراوردم تندی واردحوم شدم..

اووووووف این حمومه یاستخر...

عین ندیدپیدا هر نوع شامپوتووان میریختم...

وان تاسرپرکف شده بود...

بلندبلندخندیدم وپریدم تووان....

تموم خستگیم بااین حموم بیرون پرید...

تن پوش وتن کردم...روتخت درازکش شدم....

واس احتیاط بیشتردرو قفل کردم....

واس احتیاط بیشتردرو قفل کردم....

چشاموبستم...

نمردیم و آمریکاهم اومدیم....

دستم سمت کیفم رفت...

عکس سه نفر منومهام پویا...

لبخندی رولبهام نشست...

تازه همه چیز درست شده بودا...

همش تقصیر خودته مهیاس خانوم...

فرارهم که عملی نشد....

اینجاهم مملکت غرب نمیتونم فرارکنم...

"دامیار" -

میشنوم...

-- بنابه درخواست شما ازعاقای رحیمی اون شخصی که میخواستید رومن

پیداکردمش...

خیلی اتفاقی پیداش شد....

فکر میکنم شما بدجوردنبال اون شخص هستید....

- هستم بدون مقدمه چینی جاشویه سری اطلاعات ازش میخوام...

-- میفرستمش براتون.. خود فرد سانیا را احتشام روبراتون میفرستم..

بعد از اون خودتون میدونید باهاش چیکار کنید....

سری تکون دادم...

صدای دادویدادمهپاس منوازجاپروند...

به سمت اتاقش هجوم بردم...

درو باز کردم ولی ندیدمش...

من - مهپاس؟ مهپاس؟ صدای

ضعیفشوازتراس شنیدم...

به سمت تراس رفتم..

من - اونجاچه غلطی میکنی؟ - - به

جای کمک کردنته..

اخمم غلیظ ترشد...

نگام به پایین افتادکسی متوجه حضورمهپاس نشده بود..

دستمورومچ دستش گذاشتم وکشیدمش بالا...

روزمین افتاد: واییی واییی واییی خدا...

اخمی کردم: حواست کجا بود؟

نگاشوازچشام به صورتم انداخت: بابا من که گفتم ترس از ارتفاع دارم...



یهواوادم دیدم چه قدارتفاع ساختمون بالاس هول شدم وافتادم نیومدی  
هم خودم میومدم بالا...

پوزخندی زدم: حواست خوب جمع شایددفعه بعدمن نبودم اینجا...

زیرلب خوب شنیدم که گفت: بهتر!

از ساختمون هتل بیرون زدم...

جلوی ماشین فراز ایستادم...

نگام چرخ خوردوروی دختری ثابت موند...

متوجه نگاه من نشد...

کفش های پاشنه بلندقرمز، شلوار لوله جین، یه لباس حریر قرمز، موهایش، همون  
موها بود....

چرخ خوردپشتموبهش کردم...

دستامور وکاپوت گذاشتم...

محکم روکاپوت زدم: اه لعنتی!

فراز - چی شده دامیار؟ - اون

از کجا فهمید؟ - کیومیگی؟

نگاموبه ماشین اون سمت دوختم...

فراز چشمش گردش: دامیار من چیزی نگفتم!!!

اخمی کردم: یکی هست یکی که همه چیمونو گزارش میده!

- ولی مابه هیچ کس چیزی نگفتیم جزموتومهباس واون دوتا چیزی نمیدونن

سرموبا کلافگی تکون دادم: مهم نیست - خب حواستو جمع کن بزار فکر کنه ما چیزی

نمیدونیم...

"مهباس"

موهاموشونه زد...

پیرهن تابالازانوهمراه بایه شلوار جین مشکی پوشیدم کتونی هامشکیم هم پاکردم...

وجلوی در اتاق مشترک خودمودامیارواسادم...

یهویه نفرچنان پشتم زد که به جلو پرت شدم...

نگاهم به آریافتاد...

من - وای مرض داری بی شعور من نصف توهم نمیشم...

خندیدولپموکشید که فراز رودست آریازد: هوی هوی این کارینانیستا...

آریا خندید: کارینا کیه؟

فراز چشاشوتو کاسه چرخوند: نگو که پرزدورفت...

آریابه آه خنده داری کشید: آه مرا تنها گذاشتی ای نامزدنا زینم...

هرسه خندیدیم ومن گفتم: نامزدت بود؟ فراز -

هی بگی نگی!

آریا- زرنزن قرار بود نامزدشیم...

من - اهوم...

باکناره ی پام محکم به پای آریازدم: اینوزدم جای اونی که زدی!

کفشای کالجشوازپاش درآورد: آخ چه دردی هم گرفت ناکردار...

روزمین نشست: الهی کارینابرام بمیره...

فراز- پاشوینم لوس...

آریا جورابشوازپاش درآورد: اوه اوه کبودشده..

فرازسرخم کرد که آریاکفششوجلوی بینی فرازگرفت..

من - کثیف—

فرازحالش بهم خوردوزودی وارداتاقش شد...

دنبالش رفتم...

من - باووویه بوی جوراب بودا...

فراز- اه از کوچیکی عادتش همین بود جورا باشو واس اذیت جلوی بینیم  
 میگرفت تا کارشوبراش انجام بدم...

عاخه تو که نمیدونی بوی جوراب که نیست انگار بوی کهنه بچه رومیده...  
 من - اههه نگو حالم بهم خورد...

صدای آریا اومد: بیاید خفاش اخمو اومد

دامیار باشخصی دیگه تو ماشین جلویی مابودند...

منو آریا و فراز هم توی ماشین پشتی بودیم...

من - کجامیریم؟

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

آریا - یه جای خوب - اووووم - !!!

خندیدم: فری کجامیریم؟ فراز-

پیش بنجامین!

من - بنجامین کیه!

- یه مرد آمریکایی سرشناس که تو ما موریت قبلی که مترجم نواز دست دادیم نشد

معامله کنیم...

سری تکون دادم وبه بیرون چشم دوختم....

صدای زمزه ای آریا وهمراه فرازخوب به گوشم می رسید...

آریا- من نفهمیدم این دختره واس چی باشماهااومدها!؟ فراز-  
مترجم!

- این فینگیلی مترجمه...

- این فینگیلی خان مترجم زبده ایه- البته کسی نمیدونه

مترجم بیشتر زبان های خارجسه که مدرک مترجمی زبان آمریکاروتازه  
گرفته- یه موسسه توتهران زده- یه چندهفته ازاقامتش میگذره که  
گیرمامیوفته!!!!

- چه جوری؟ -

فضولی!

- واه فضولی چیه!سوال پرسیدم..

من - منظورش اینه من خنگ بدبخت فضولیشونوکردم گیرشون افتادم..

درضمن فینگیلی عمه هاتونه...

یک ساعت بعدمابودیم یه مردجذاب آمریکایی بادامیار...

دامیار منو معرفی کرد و رو کرد به من گفت: خب من حرف میزنم توبه  
بنجامین بگو و بعدشم...

من - میدونم...

- دیگه وسط حرف من نپرمتوجه ای!؟

نیش خندی زد و دامیار گفت: بهش بگو نصف اسلحه هارو همراه چاشنی الان  
میخوام نصفی دیگش با باقی پول!  
هرچی میگفت و موبه مومیگفتم...

یک ساعت عین و ر و ر جادو حرف میزدم....

دامیار از جا بلند شد منم از جا بلند شدم...

بنجامین روبه من گفت: خب خانوم خوشگل اقای کیایی فر نگفتن اسم  
کوچیکتون چیه؟ افتخار آشنایی میدی!؟

خواستم جوابش بدم که آریا جای من با اون لهجه آمریکایی مسخرش گفت:

اقای مهندس اشتباه انتخاب کردی مهیاس همسر دامیاره..

منومیگی در حالی که داشتم آدامس میجویدم آدامس و آب دهنم باهم  
پرید تو گلووم و به سرفه افتادم....

فرازنگاهی به صورت سرخ شده من کرد و دامیار روبه آریا گفت: چی شد؟ این مرده چی گفت که مهیاس اینجور شد؟! آریا با ته خنده گفت: بهت میگم...  
 بنجامین سریع یه لیوان آب دستم داد و دستش رو کمرم گذاشت: بیاعزیزم آریا که چیزی نگفت تو هول کردی!  
 آریا با اخمی بنجامین و کنار زد و بالحن بدی گفت: مگه باتونیستم...  
 به مهیاس دست نزن...

الله وا کب... رچه همه واس من غیرتی شدن...

دامیار دستمو کشید و به سمت ماشین رفتیم

سوار ماشین شدیم و اون با خم مسخره ای گفت: بنجامین چی گفت هان؟  
 پامور و پام انداختم: هیچی گفت افتخار آشنایی بیشتر میدید یا نه؟! دامیار پوزخندی زد و از ماشین پیاده شد...

با بنجامین دست داد و نمیدونم بنجامین چی گفت که آریا قرمز شد فراز با اخمی سمت او مد: نه به اینکه اون دکی و گفت شوتش کن بیرون آدم چشم پاکی نیست نه به اینکه الان...

من - چی میگی تو؟

در سمت منوباز کرد: پیاده شده بابا تو عما...

از ماشین پیاده شدم: چته تو؟

به سمت دامیارو آریا و بنجامین رفتیم...

دامیارنگاهی بهم انداخت و جلوتر از هممون راه افتاد....

من - آری { آریا } چی شده؟

آریا هیچی بنجامین واس ناهار دعوتمون کرد به قصرش...

فراز خندید: لج کرده..

من - کی؟

آریا - دامیار!

من - واه چرا لج کرده..

فراز - هیچی بابا مهم نیست...

دستموتو هوا تگون دادموبه لهجه فرانسوی گفتم: منو آوردن اینجا مترجمی میرن

ناهار کوفت کنن عاقای خفاش اخمولج کرده یعنی چی!

آریا و فراز عین خنگانگام میکردن..

من دقیقا اینارو بلند بلند گفتم تا حضرت عاقا بشنون..

دامیار جلوی در سالن ایستاد همه که داخل شدن..



مچ دستمو گرفت و سرشوزیر گوشم برد: بلبل زبونی نکن خوبه بهت تو تهران  
گفتم... من هر کاری دلم بخواد میکنم...

ردیف دندوناموبهش نشون دادم: مقداری برای رفع ضایع نشدن ترسیدم..

اومدم برم که لباسموکشید: برای من زبون نریز فهمیدی یانه؟ آب  
دهنموقورت دادم و توچشمای خوشگلش نگاه کردم: هان؟ صدای خنده  
آریا از پشت ستونی که دقیقا پشت دامیاربودوشنیدم- آریا: عزیزم  
دامیارجون با همسرت درست حرف بزن..

دامیارپوزخندی زدوازکنارم گذشت..

آریا آستین لباسموکشید: ناراحت شدی؟

من - نه ولی بدم میادازش همش دنبال اینه زورشوتحمیل کنه بهم....

- بیازن خودم شو...

فرازباصدای بلنداسم منوآریاروگفت نیم  
ساعت پشت میزبزرگی نشستیم.... بنجامین  
کنارم نشست....

دستشوازرزیرمیزروپام گذاشت.....

نگاهی باخم بهش کردم...

من - هوی هیچی بهت نمیگم پرونشوها...

فقط آریا بود که متوجه حرفم شد.. چون اون تنها زبان آمریکایی حالیش میشد  
از جابلندشدم... جاموبا فراز عوض کردم..

من - حالا دستتوروپای فرازبزار...

آریا خندید...

دامیارانگارنه انگار منوبنجامین بحثی داشتیم...

بنجامین هم لبخندی زدو گفت چندلحظه دیگه میاد...

سرم پایین بودو داشتم غذا مومیخوردم که پامویکی له کرد...

قاشق از دستم افتاد...

فراز بلندبلندسرفه میکرد...

یکهودامیاراز جابلندشدوبه سمت درب خروجی دوید...

منم گیج بودم..فرازیهو گفت:مهی بدو بدو ...

خودشم تندى از کنارم گذشت...

این وسط آریا عین خیالش نبود...

پاشدم ...

خواسم بدوئم که پام به پایه صندلی گیر کرد وافتادم زمین...

آریا- خاک تو سردست و پاچلفتیدبروزیرمیز خنگ...

هنوز توشوک بودم بااون پام که انگار باچوب زدن توساق پام زیرمیز  
نشستم...

صدای آشنایی به گوشم خورد: سلام.. شما؟ آریا -  
آریا هسم یکی ازدوستای بنجامین...

دختر آهانی گفت وصدای تق تق کفشاشو خوب شنیدم...

متعجب بودم هیچ...

توشوکم بودم هیچ...

این صداهم برام آشنا بودهیچ...

پام...

اومدم از زیر میز بیرون بیام... که سرم به لبه میز خرد...

دیه میخواست اشکم دربیاد... آریا دستمو گرفت و کمکم کرد...

آریا- تو چرا اینجوری ای؟

دستموروسرم گذاشتم... دامیارو فرابعد چنددقه اومدن...

من - چتون بود شماها...

دسمور و پام گذاشتم: چرا فرار کردید؟ این صدا که آریا حرفید باهاش آشنا میومد!

فراز نفسی کشید و گفت: ایسا بود...

چشام گرد شد: اینجا چیکار می کرد...؟!؟

- دامپارتو چرا اینقدر خنگی مگه بهت نگفتم دختر عموی این بنجامینه. بهت گفتم بزار همه چی واو کی کنما....

دامپار - فعلا که چیزی نشد...

آریا - فرض کن میفهمید چرا اینقدر بی دقتی زورت فقط به مهیاس میرسه..

با این حرفش حال کردم..

بنجامین نگاهی به همه ما کرد که ایستاده بودیم...

بنجامین - چرا ایستادید؟

تو ببند دهنت و چشم چرون...

اون روز به هر بدی ای بود تموم شد...

ولی فهمیدم که دامپار به ایسا نگفته ما به امریکا اومدیم..

و اون رفتار سرناهار هم به خاطر این بود که دیده نشدن...

دامیار\*

دستاموپشت سرم قلاب کردم...

پاموروپام انداختم...

فراز و آریا روصندلی نشستند...

ازتراس نگاموبه حیاط انداختم..

فراز- دامیارنمیخوای چیزی بگی!؟

باکلافگی گفتم:فرازمهم نیست...

آریا- کی گفته مهم نیست هان..توباسانیارچیکارداری؟ من -

به توباید جواب پس بدم..!

آریا اخمی کردم وفراز دستشوروشونم گذاشت:اشتباه نکن فکرانتقام نباش

جوابشوندادم...

آریا وفرازهم سکوت کردند....

فرداسانیاراحتشام میومدم...

سانیار!یادمه همیشه عاشق این اسم بود....

باصدای فرازو آریا که شب بخیرگفتن ازفکرپیرون اومدم.

من - فردا سعی کنید همروازویلا خارج کنید خصوصی باسایار کاردارم - فراز -  
یهو غریبه شدیم دامیار!؟

اخمی کردموا دامه حرف فراز و آریا گرفت: مامیدونیم با اون پسره چیکار  
داری واصن دلیل اصلیت به آمریکا پیدا کردن اون بود نه قردادو..

من - خب که چی مشکلی دارید الان؟

آریا - عاره تومشکلت باسایار نیست توحقی نداری بلایی سرش بیاری!

از جابلندشدم و دروباز کردم: میتونید برید!

به معنای واقعی کلمه گفتم هری!

هر دونگاهی بهم کردن و رفتن..

اهمیتی ندادم..

کارای من به اونا مربوط نبودن..

روتخت دراز کشیدم..

سایار سایار سایار...

هه چه اسمی!

سایار!!!

یکی از خانوادت رو باید نابود کنم...

خودت میلی به دیدنت نیست...

اون مرد پرابهتت...

ولی سانیا ر دم دسته..

پسری که هیچی نمیدونه...

هیچکاره...

مهیا س\*

دستمورود دستگیره گذاشتم..

خواستم باز کنم که صدای فراز و آریا رو پشت دراتاقم شنیدم..

فراز- به نظرم نباید بزاریم سانیا راصن پاشوبه عمارت بزاره..

آریا- مزخرف نگو دامیا ر زرنگه میفهمه..

فراز- سانیا ر و بدزدیم؟ آریا- بعد چیکارش کنیم

هان؟ - میزارم روسرم حلوا حلواش میکنیم..

- مرض اه احمق شوخی ندارم که..

- مهیا س!!

- مهیاس چی؟

- مهیاس و بندازیم به جون دامیار

گوشمو بیشتر به درچسبوندم..

من مگه زیگیلم بندازنم به جون دامیار!

یهودربا یه تقه چنان بازشد که دستم درد گرفت...

دستم و روشکم گذاشتم و روزمین افتادم..

اوووف چه شکم دردی داشتم..

آریا کمکم کرد و روتخت نشستم..

فراز- من چی بهت بگم یه بارسراین فضولیت پات گیر افتاده اینجا...

الانم که اینجوری میکنی!

خو عاقل باش دیه... این فضولیات اخر سر یه جاتم ناکار میکنه..

من - دهننتوبند عین مٌلا ها رفتی پا مٌنبر!

آریا خندید: ای جان اینوراست گفتیا..

من - سانیارکیه؟

آریا و فراز هردو به هم نگاه کردن!



من - من مگه گنِه یا زیگیلم که میخواین بندازینم به جون دامیار!

بریدِ اِلسا رویارید چنان میوفته به جون دامیار که مستقیم میرن عقد میکنن  
هر دو خندید و آریا گفت: اِلساهم فکر بدی نیست! ولی اون زیادیه عین بختک میمونه  
میوفته روت و نفس بند میاره با اون موهاش...

فراز بلند بلند خندید: فرض کن با دامیار ازدواج کنه بدبخت چه قد دشمن داره من -

اهان نکنه تو عاشقش نفلِه؟ - نه من فقط عاشق تو عم زندگیم...

بعد دستش دور شونم انداخت...

دستموتخت سینش گذاشتم وهولش دادم عقب...

من - گمشوها الاغ...

آریا - خب مهیاس بی شوخی میتونی جور کنی سانیار دامیار و نبیه! ???

انگشتموسمت خودم گرفتم: من؟

بیخشیدا مگه من چیکاره عم اصن اون سانیار چیکار سه! ??? چرا نباس دامیار و نبیه! ?

فراز - یه خصومت شخصی داره باهش! شخصی یعنی مربوط خودشه منو آریا

میدونیم ولی یه رازه فقط یه کارکن دامیار سانیار و نبیه...

از جام بلند شدم و به هر دو شون نگاه کردم...

من - ببخشیدا من خیلی باهوش نیسما مثلا چه غلطی کنم؟ آریا - ما  
اگه میدونسیم به تونمیگفتیم استاد

من - گلابی من مگه ستادیاری خواستن ویاری دادن دارم -  
فراز - بابا یه کارکن دیگه...

نفسی کشیدموبه ساعت نگاه کردم...

من - نگا ساعت ۳ شبه من الان مخم کارنمیکنه...

آریا - اه مهیاس لوس نشو فردا اول وقت قراره سانیاریادا...

توهم که ماشالا عین هالک میمونی همش خوابی

فرازو آریا حرف میزدندومن داشتم فکرمیکرد...

یهوزدم زیرخنده...

مزخرف ترین فکربود شایدم بعدش تنییه بشم...

آریا - چته؟

فراز - بدبخت بیخوابی زده سرش!

من - ببین من میتونم یه کارکنم - ولی بخدا اگه بعدش دامیاریه داد سرم بزنه

فحشم بده دیه اسمتونم نمیارم...

آریا - بگو بگو منوفری حواسون هست کاریت نداشته باشه...

من - من فرار میکنم!!!!

آریا و فراز چنددقه نگام کردن یهو خندیدن...

من - مرض چیه خو...

امشب با آریا میرم جایی میمونم...

فری توبه دامیار خبر میدی فرار کردم...

الانم ساعت ۳ شبه فردا اول صبح بهش بگو...

یه جوری تحریکش کن... بگومشکوک میزدم تلفن داشتم زنگ زدمو شاید به

پلیس گفتم...

نمیدونم خودت خرس کن ولی فردا بهش بگو..

بعد که بهش گفتمی بکشش یه جای دوراز ویلا منم آریا میفرسم تا به سانیار بگه که

درامان نیست وازاونجادرشه...

فهمیدید؟

هردوشون با یه خنده نگام کردن...

من - عین مسخره ها نگام نکنیدا...

هردوبلندزدن زیر خنده...

آریا دستشو رودهن فراز گفت: نخند  
خودش بلندتر از فراز میخندیدا...

در اتاقموباز کردم... گمشیدا دیوثا... اصن به من چه دامیار پسر روبکشه به  
جهنم به من چی میرسهها؟

هردوشونویرون کردم... ودر اتاقم قفل کردم...

صدای هردوشون میومد..

التماس پشت التماس...

من - گمشید... سر صدانکنید میخوام بخوابم..

آریا- مهیاس غلط کردیم...

من - به جهنم شب شیک پیک مٹ اُرییت..

روتخت دراز کشیدم: منومسخره میکنن..

اه اه بیشورا احمق...

دستموپشت سرم گذاشتم وچشاموباز کردم...

خب شد امشب تویه اتاق دیگه خوابیدم اگه تواتاق دامیارشریک بودما الان لو

میرفت هرچی حرف زدیم...

درجا منو به کشتن میداد دامیار...

چشاموبستم که صدای پا توی تراس شنیدم..

من گوه بخورم اگه بگم نترسیدم..

از جابلندشدم رفتم زیر تخت..

مجسمه دختر سفید رنگ گچی هم دستم گرفتم..

چشاموبستم و دستم محکم دور مجسمه فشار میدادم....

انگار تو دستشویی و حموم دنبالم میگشتن..

-- واه کجا رفتها!!؟ کثافتای

اشغال عنترا ...

سرمواز کنار تخت بیرون اوردم...: خجالت نمیکشید شاید من لباس تنم نبود فراز-

چرا رفتی زیر تخت؟ من - ترسیدم خب پیام بغل تو؟

آریا دستمو گرفت: آدم باش خب این همه خواهش کردیم در حالی که

پایین شلوارم درست میکردم گفتم: منومسخره کردید!

آریا- مارو به غلط کردن انداختی! تهشم ناز میکنی؟! پرو من -

خب که چی الان من پشیمون شدم..

فراز- جان من مهی!

اخمی کردم...

به سمت چمدونم رفتم لباس مناسبی انتخاب کردم...

تهش یه سیوشرت رولباسم پوشیدم..

والا این خارجیا حال میکننا بیرون باهرچی میان...

حالا ماها بیرون میخوایم بریم باس شال بزاریم شلوارپوشیم! نه توروخدا

نپوش (خخخخ وا تو منحرافی...

من - خب بریم..

آریا- ها؟ همینجوری؟

من - مگه میخوام برم ایران؟! همین بغل میریم دیگه!

خندید: اوکی بیابریم..

فراز- برو تاپشیمون نشده باز...

من - فردا بهش بگو ناموسا آدم باش بترسونش

دراتاقموباز کردم..

چنددقه بعدسه نفره پیاده توخیابون راه میرفتیم..

آریا- فری خو توجه جورمیخوای برگردی؟! فراز-

با یکی از افراد توبرمیگردم..

آهانی گفت ...

هنذ فریمو تو گوشم گذاشتم..

ماشالا اول صبحه چه فعالن این اروپایی ها...

آهنگ خارجی مسخره ای تو گوشم دوپس دوپس میکرد رواعصابم میرف وایییی  
کر شدم...

اهنگورد کردم... رفت رواهنگ لالایی ماهان بهرام خان...

من همینجوریش خوابم میاد اینم بگوشم به رحمت خدا رفتم..

به حرفایی که بین فراز و آریا رد و بدل میشد توجه نداشتم..

چرت و پرت میگفتن...

هووووم جووون چه آهنگ قشنگیه...

گاهی زیربارون با توقعات چه خوبه..

چه خیال خوبی حالا که غریبی غروبه...

ماتو خوبه حتی حالا که حتی تورو باها می...

چه حس عجیبی که حالا تولحظه هام باهامی...

نمیدونم چرا یهو یاد رادین افتادم...

خیلی وقته بی خبرم از شما...

مهم نیست...

اه لعنتی! پویا حتما نگرانم شده..

من - اوووم فراز؟ نگام

کرد: جونم؟ -

گوشیتومیدی؟

ابروش بالا پرید: میخوای چیکار؟

- پویا! میخوام به پویا زنگ بزنم خیلی وقته بی خبرم از شما.. میدونم نگرانم شده... من جزا

کسی ندارم..

- مهیاس چیزی بهش نمیگیا...

پوووفی کردم و دستموسمتش دراز کردم که آریا گوشی ای دستم داد آریا -

بین مهیاس من و فراز بهت اعتماد میکنیم ویه گوشی بهت میدیم ولی خواهش

میکنم ازت حواست به همه چی باشه...

به کسی چیزی نگو... حتی پویا..

لبخندی زدم و تندی شماره پویا رو گرفتم...



من - الان اینجا شبه اونجا روزه دیگه؟ هر دو  
عین احماق سری تکون دادن..

من - خنگا

بعدشیش تا بوق صداش اومد:بله بفرمایید...

من - الو پویا مهیاسم..

- چی؟ بلندتر حرف بزنید...

- مهیاسم مهیاسم...اس..

گوشی قطع شد ....

باتعجب به گوشی نگا کردم....

خودش زنگ زد...

من - الو پویا..

- خودتی؟

- مهیاسم دیوونه-

- معلوم هست کدوم گوری دختره بی فکر...هان...چرا یه کم منودرک نمیکنی اه بگو

کجایی بینم دختره احماق..

من - آمریکا

چنان پویا آمریکا رو تکرار کرد گفتم حتما اسمشون شنیده..

اخمی کردم: گوشم درد گرفت آآشغال..

- اون جا چه غلطی میکنی!؟

- بین پویا من یه مشکلی برام پیش اومده مجبورم پیش یکی ازدوستانم بمونم  
توهم نگرانم نباش دنبالمم نگرد..خواستی ازم خبرگیری به همین شماره زنگ  
بزن...

آریا- احمق این شماره فقط تو آمریکا کار میکنه- سیگنالش تو ایران نیسه.

فراز- خودم خط میگیرم برات...

سری تکون دادم... پویا- اونا

کی بودن؟ من - برادرای

پوپک...

آریا وفراز جلوی خندشونو گرفتند..

اخمی کردم..

خلاصه راضیش کردم که حالم خوبه وهمه چی اوکی...

آریا- خب به خونه من حقیر خوش اومدید!

من - خب حالا بر اون سمت حقیر

فراز خندید: من میرم دیگه...

من - ناموسا حواست به همه چی باشه... سوتی ندیا منوبدبختو پیداکنه..

سری تکون داد...

منتظر شنیدن حرفای اون دوتا نشدم - و وارد قسمت اصلی خونه شدم...

سمت تراس تو پذیرایی رفتم...

دستاموروميله تراس گذاشتم و اییییی چه بلنده سریع کنار رفتم...

من - این پشت حیاطه ماشالا چه قد آدم...

وارد خونه شدم...

رومبل نشستم... شدید خوابم میومد...

تاسرمو رودسته مبل گذاشتم خوابم برد...

\*\*\*\*\*

دامیار\*

صبح با کوفتگی از خواب بیدار شدم...

نگام به ساعت رفتم... ۹ صبح ونشون میداد...

سریع دوش گرفتم...

لباسی پوشیدم مواز پله ها پایین رفتم متوجه جمع شدن بچه ها وسط سالن شدم..

من - چی شده؟

عماد- اون دختره فرار کرده!!!!!!

هم تعجب هم عصبانیت همه چی سراغم اومد...

به سمت اتاقش دویدم...

هیچی نبرده بود..هیچی....

باعصبانیت فراز و صدازدم..

بگوچرا اتاقشو ازم جدا کرد میخواست فرار کنه...

خبری از فراز نشد...

سمت پرسنل هتل رفتم...

من - دختره کجاست؟

دختر روبروم نگاه کرد: بخدا دیشب هیچکس از اینجا خارج نشده..

وگر نه نگهبان هتل متوجه میشد رئیس... ..

متوجه ورود فراز شدم... ..

من - کجا بودی؟ فراز-

دنبال مهیاس!

اخمی کردم مگه بهت نگفتم حواست بهش باشه هان؟ فراز- به من

چه... من نمیتونسم که تواتاقش دستوپاهاشو ببندم... ..

دستم مشت شد... ..

نگاهی به همه انداختم از ترسشون ساکت بودن... ..

فراز- نمیخوام نگرونت کنم... ولی این مدت بهش شک کرده بودم... ..

گوشی موبایل داشت فکر کنم با ایران تماس داشت یه وقت جامونولو نداده

باشه؟ دختر زرنگیه بازبونش میتونه خر کنه وپلیس به باوراش

بک بشونه... ..

فراز نگاهشو به دستم انداخت رگای دستم از اعصابانیت بیرون زده بود... ..

باگوشیم شماره ای گرفتم... ..

من - الو ثامن زود ویلا رو خالی کن برید ویلا شمالمون همرو هم ببر همه چیو

ببر فقط هرچی زودتر... به همه کسایی که باهاشون درارتباطیم بگید که جامونو

عوض کردیم... فهمیدی؟ ثامن - چشم قربان... ..

از ورودی هتل بیرون زدم...

سوار ماشین شدم: فراز توجدا دنبال اون دختره بگرد من جدا...

فراز- دامیار من پشت تلفن فکر کنم یه جایی به اسم جکسون ویل قرار گذاشته بود...

اخمی کردم...

چرا حس می‌کردم فراز یه چیزایی بیشتر از این حرفا میدونه...

نگاهی به چشماش انداختم و اون گفت: چیه؟ من -

فراز تو چیزی میدونی؟

اخمی کرد: عاره دختر تو خونه ی نداشته منه...

بعدهم از کنار ماشین گذشت و رفت....

همه جارو گشتیم ولی نبود که نبود...

اه لعنتی... دختره سرتق آخر کار شو کرد..

تقریبا هواداشت تاریک میشد و حتی نشونی از اون دختره پیدانکردم..

شماره آریا رو گرفتم سه بار زنگ زدم و جوابمونداد...

به سمت خونه آریا حرکت کردم...

همرو مرخص کردم.....

یک ساعت بعد جلوی خونه آریا بودم....

زنگ روفشردم...

صدای آریا پر تعجب اومد: ای جون چه عجب به محفل ما سری زدی اخی

کردم: ببین اعصاب شوخیاتوندارم خندید....

این پسر هم عین اون فراز فکر میکنه خیلی بامزس..

مستقیم وارد خونش شدم..

باشلوارک پرچم آمریکا رو مبل نشسته بود وباگوشیش و آَر میرفت...

آریا سوت بلبلی زد وگفت: خوش اومدی مادر خونرو مَن آَور کردی!

چشم غره ای بهش رفتم...

خندید: چته خفاش اخی...

من - مهیاس گمشده...

ابروش بالا پرید: اون دختره خنگ گمشده؟ یا فرار کرده؟

- فرار!

- آها منم باشم از دست توعه قاتل فرار میکنم....

یه لحظه حالم از این کلمه بهم بخورد...

قاتل....

یکهویاد سانیارافتادم...محکم به پیشونیم زدم: وای من سانیار -

سانیارچی؟

- سانیاروفراموش کردم امروز ازصبح دنبال اون دختره عم...

یادم رفت امروز قراربود بیاد هتل ...اه لعنتی محکم

به دیوارمشت زدم...

آریا - مهم نیست بین قسمت نیست ساقطش کنی ازروزگار من - زنگ بزن

به فراز بگو بره هتل بیینه شاید اونجا مونده باشه..

شماره فرازوگرفت..

آریا- بَـه فری خوشگله...چطوری داداش؟ میزونی؟ چه خبرا؟

کوجایی؟ چیکار میکنی؟ خوش میگذره؟ اصن اُمون نمیده فراز حرف بزنه...

محکم به کتفِش زدم: مسخره بازی درنیار آریا

- سانیار منتظر دامیارنشده توهتل؟

به سمت اتاق خوابای آریا رفتم که صدای دادش بلندشد...

تندی سمتش رفتم: چته وحشی؟



- هیچی رگ کمرم گرفت - چی شد  
 سانیار بود؟ - نوچ پس کشتنش  
 لغوشد....

اخمی کردم..

دختره احمق همه معادلاتمو بهم زده...

یعنی کجا رفتی؟

متوجه باز شدن دراتاق آریا شدم...

آریا دستمو کشید...

آریا - چی میخوری بهت بدم؟ - کسی

تو اتاقت...

مهپاس\*

چشاموبه زور باز کردم...

ازظهر که ناهار خورده بودم عین چی خوابم برده...

نگام به ساعت افتاد...

ساعت ۸ شبونشون میداد..

مغزم قفل بود...

یکهویاد دامیار افتادم..

آآآآآ الان چه قد حرص میخوره..

خنده ای کردم..

به سمت دراتاق رفتم.. دروباز کردم...

میخواستم آریا رو صدابزنم که متوجه حضور کسی دیگه هم شدم..

بوی عطر تندش آشنا میزد...

-- کسی تو اتاقت بود؟ عاچه صدای در اتاقت اومد..

- نه بابا توه زدی؟ نکنه از همسرت مهیاس دورشدی زده به سرت - نکنه

خبریه آریا؟! - زر مف نزن بیشعور...

- آریا اگه دختر رو پیدانکنم چی؟

- اون که اینجا کسی ونمیشناسه برمیگرده...

- فراز میگفت با کسی تو ایران حرف زده یه جورایی داشته مارو لومیداده

میدونستم اون دختره آخر سر یه کاری دست خودموباند وهمه چی میده

همرواز تهران منتقل کردم شمال..

آریا بلندبلند خندید: یعنی اینقد از اون دختره ترسیدی که ویلای تهر ونوخالی

کردی؟ ایول داره مهیاس همچین مارمولکی بود من نمیدونستم..

سمت اتاق رفتم موهاموبستم به سمت تراس اتاقم رفتم...

خداروشکر کوتاهه ومیشه پرید...

ازتراس بیرون پریدم....

سمت یکی ازمحافظای دراصلی رفتم...

من - سلام میشه شماره آریا رو بگیرید؟

-- رئیس رو میگیذ؟ - بله..

شماره آریا رو گرفت...

من - الو آری!

آریا - سلام کجایی دیوونه؟ - بین من

میرم هتل دایانا خب؟

یه کم دامیاروسرگرم کن... بافرازهماهنگ شم خونی مالی کنم خودمو تا

دامیار نیاد آریده بکشه اوکی گرفتی چلغوزخان؟ - ها؟ عاره عاره برو نگران

نباش هرچی شد بهم خبربده...

- بین من گوشه که بهم دادی وبالا جا گذاشتم اونم بی زحمت بهم برسون - چشم

امری....

طرف صحبتش سمت دامیاررفت: کجا خفاش اخمو واسا کارت دارم...

میخوام درمورد جی اف جدیدم بگم... هوو واسا  
بعد آروم بهم گفت: مهی برو مواظب خودت باش...

- مرسی فعلا

شماره فراز و گرفتم وهمه چیوباهاش هماهنگ کردم...

بتادین ورو صورتم خالی کردم که فراز زیر لب گفت: آییییی توجه قدچندشی  
مهیاس؟

- هو گوساله همه اینا تقصیر شماهاس به من چه...

بخدا اگه دامیار توسرش فکر کشتن من بره میدونموتو!

- حواسم هست...

دستمو با پانسمان بستم...

من - ببین زنگ بزnm دامیار بیاد دنبالم ها؟ فراز-

مستقیم با ماشین ازروت رد میشه بیینت!

خندیدم: ولی خب من اگه مستقیم پیام هتل هم ضایس میگه این دختره

مشکوکها!!

- همینجوریش کاری کردم که بهت شک نداره هیچ فکر کشتنت هم توسرشه - خدایا

خودموبهت میسپورم انا لله وانا اليه راجعون...

- خیلی هم خوب...

کتونی هامو از روزمین برداشتم و محکم زدم توسرش: دعا کن منو دارید و گرن  
کیو میخواستید بندازید به جون اون خورزو خان ها؟ ایسا فر فریو؟ خندید: اون  
که نامزد دامیاره...

ایشی گفتم: فرض با اون ازدواج کنه ایسا فر فری خفاش اخمو!  
هر دو خندیدیم...

من - خب بینم سیم کارت دیگه دم دست داری؟

- عاره ولی شاید دامیار هم شمارش داشته باشه ها... ولی نه گوشیشو دیدم شماره  
اصلیمو داره... اصولا هم شماره حفظ نمیکنه...

سیم کارتو تو گوشیش انداخته...

شماره دامیارو گرفت...

نمیدونستم چه جوری گریه کنم.. خخخ با بوق

اول جواب داد... ای زهرمار بگیری!

صدامو ضعیف کردم... دامیار!!

صدای پر تعجبش: مَآهیاس تویی؟ -

دامیار بیا کمکم کن...

- کجا؟! کدوم قبرستونی ای ها؟ بخدا میکشتمت...

فراز جلوی دهنشو گرفت تا نخنده...

- آدرسومیگم این اقا..

گوشیویه و قطع کردم... آخیشششش بزار یه کم بترسه...

فراز - خعلی فیلمی مهی کلی حال کردم..

من - من که اینجارو نمیشناسم - بنویس آدرسو براش بفرس..

نیم ساعت بعد من بودم و دامیاریا...

آریا که از ماشین پیاده شد چشاش کف خیابون بود...

اوضاع ناجور بود...

جوری که خودمم یه لحظه حس کردم زیر تریلی ۱۸ چرخ رفتم..

عین گوشت چرخ کرده شده بودم..

آریا پشت دامیاریا قدم برمیداشت و هی اشاره میکرد چی شده..

واقعا که خنگه این آریا...

دامیاریا تارسید بهم جوری تو دهنم زد که چشم دو دو زد...



دامیار دستمو از کشید روزمین افتادم خم شد روم... محکم یغه لباسمو  
گرفت: اینجا آمریکاس کشت و کشتار بر اشون مهم نیست...

بکشمت یا خودت دست به کار میشی!؟

خواستم جوابشو بدم...

که آریا گفت: دام...

رگ گردنش به شدت ضرب گرفته بود..

یغه لباسمو کشید و بلندام کرد....

منو کشید سمت ماشینش..

تموم این مدت فقط به یه چی فکر کردم به همه

کمک میکنی ولی خودت....

پوووووف...

آریا بدجور از سرش خون میومد...

من - دامیار ولم کن..

پوزخندی زد و کنار ماشین پرتم کرد....

کمرم جوری درد گرفت که نمیتونستم تکون بخورم...



اسلحه ای سمتم پرت کرد:خب منتظرم...

آریا سمتم اومد واسلحه روبرداشت...

پرت کرد سمت سینه ی دامیاریا:بین دامیاریا اگه میخوای کسی بکشی  
مخصوصا مهیاس واول منو بکش...

دامیاریا پوزخندی زد:بینم این دختره کیت میشه ها

-هیچکس ولی بهت حق نمیدم واین اجازه رونمیدم یه دختر بکشی هرکسی که  
کشتی تالان یه فساد ی کرده بود ولی مهیاس فقط فرار کرده همین وبس شیرفهم  
شد...

نگام به پشت دامیاریا افتاد...

فراز هم رسید...

اومدم بلندشم که جیغم به هوا رفت...

آریا نگاه کرد:چی شده؟

بادردچشاموبستم:نمیتونم بلندشم!

فراز- چه خبره اینجا؟

دامیاریا- کی به تو گفت بیای اینجا؟! آریا-

من گفتم مشکلی داری؟

دامیار سمت آریا هجوم آورد: تاز گیا خیلی جواب منومیدی!

پارو دُم من نذار میدونی اعصاب درستی ندارم...

فراز دامیار واز آریا جدا کرد: چته چرا دعوا داری هان؟

دامیار- مهیاس زود باش...

اسلحه روزمین افتاده روسمتم فرستاد....

فراز- مهیاس باون اسلحه باید چیکار کنه؟

دامیار- اون اول بهت گفتم فراز بزار این دختره مارمود و بکشم گفتی نه

بدردمون میخوره و فلان و بصرار فراز- الانم میگم...

دامیار- الان دیه حرفت برام مهم نیست...

دامیار خم شد و دستشو و گردنم گذاشت و یهو دور گردنم حلقش کرد...

چشامو بستم ....

جوری گردنمو فشار داد که نتونستم آب دهنمو قورت بدم....

واقعا بی حال شده بودم....

دامیار- خیلی سمج بازی درمباری منم از سمجا از پروها بدم میاد....

دساموبه زور بالا اوردم... رودستش گذاشتم کمی حلقه دور گردنمو شُال  
کرد ومن گفتم:اگه جون آدما برات عین سکه ۲۵ تومنی بی ارزشه ولی من  
جون همه برام مهمه...برای فرار هم دلیلی داشتم...

پوزخندی زد:خب وراجی نکن میکشی یا بکشم؟

فراز دستشوروشونه ی دامیار گذاشت...بیا این ور بینم پسره خنگ فراز  
دستشو روکمرم گذاشت وبعد جلوی صورتش گرفت...

هردومون به خونِ رودستش خیره شدیم...

من - فراز از کمر به پایین وحس نمیکنم...

محکم توسر خودش زد..

آروم دستشو زیرپام گذاشت وبلندم کرد:آریا ماشین وروشن کن زود باش آریا به  
سمت ماشین فراز دوید...

ازکنار دامیار که رد شدیم فرازگفت:دعا به جونت کن چیزیش شده باشه هیچ  
وقت نمی بخشمت هیچ وقت...-

دامیار مانع ادامه راه فرازشد:این دختره باید بمیره...

فراز تقریبا هیکلی تراز دامیار بود ولی زورش کم تر بود....

فراز- تا الان هر غلطی کردی گفتم به جهنم آدم کشتی گفتم اشکال نداره جز  
فساد کارا بودن... خودتو به خاطریه باندمسخره به هر خطری انداختی وپا به پات  
اومدم گفتم به درک دامیار از داداش هم برام بالاتره...

ولی اینبارنه زورت به هر کسی رسید برام مهم نیست من ازتوبزرگترم وهیچ  
انتظاری ازت نداشتم ولی مهیاس الان به خاطر کاری که منو آریا ازش  
خواستیم به این روز افتاده...اگه تو خودتو توهیچی مقصرنمیدونی ولی  
منو آریا اگه مهیاس چیزیش بشه مقصریم...  
بعد تنه ای به دامیار زدو سوارماشین شد...

پتویی دورم پیچید:خون زیادی ازت رفته واقعا هیچی حس نمیکنی؟! با  
چشای نیمه بازگفتم:تا الانم به زور درد وتحمل کردم ولی ایول فری خوشم  
اومد خوب نُطقِ ت باز شده بود ور ور میکردیا آریا خندید:توبدترین  
شرایطم مسخره بازیشوداره...

خنده پر دردی کردم....

دسموبالا اوردم ورو گردنم گذاشتم...

چشاموبستم ودیگه هیچی نفهمیدم...

دامیار\*

هیچی از حرفای فراز نفهمیدم...

هیچی به هیچی....

اون دوتا...

دستی باکلافگی بین موهام کشیدم...

میدون مسخره ودورزدم کنار پارکی نگه داشتم...

امشب چه شب طولانی ایه...

رو یکی از نیمکتهای نشستم...

دستموروپام گذاشتم...

هیچ فکرشونمیکردم یه روزی یه دختر اینجور برای این دوتا مهم وبارزش

شه...مگه مهیاس چی داره؟ عین بقیس...

دساموروتکیه گاه نیمکت گذاشتم و سرموبالا گرفتم...

آسمون تاریک و تاریک بود...

نگاموبه ماه کامل دوختم رنگش سفید نبودطوسی براق بود...

منویاد چیزی مینداخت...

یاد چشمای مهیاس...

به یک ساعت قبل برگشتم...

(تو اگه جون آدما برات مثل سکه ۲۵ تومنی.....) دستم  
مشت شد...

حرف آریا که گفت..

(بین دامیار اگه میخوای کسی بکشی  
مخصوصا مهیاس واول منو بکش..) حرفای  
فراز...

خیلی سنگین بود....واس اولین بار دوتاشون تورو من واسادن...  
دستم سمت کمرم رفت به اسلحه نگاه کردم...

لعنتی!!!

همه چی پیچیده و مسخره شده...

هیچ کدومشونونمیتونم درک کنم...

همش آزارم میدن...

شماره فراز وگرفتم خاموش بود...

آریا هم جوابمو نداد...

به سمت هتل رفتم...

خلوت بود....

پله هارو بالا رفتم....

جلوی در اتاق مهیاس ایستی کردم....

در اتاقش وباز کردم....

به سمت تختش رفتم...نگام به چیزی که از زیر بالشش بیرون زده بود افتاد قاب

عکس تقریبا متوسطی بود...

نگام به مهیاس که بین دوتا پسر ایستاده بود و از دو طرف لب

هر دو شونو میکشید... هر دو شونو میشناختم یکیش پویا بهترین استاد زیست شناسی

بود... واون یکی مهمام بود عکسشورو اعلامیها دیده بودم... ولی زیاد شبیه

نبود... تو اعلامیه کِ در رنگ افتاده بود...

مهیاس یه دختر کاملا بی خیال بود...

امشب یعنی امروز وکلا به هم زهر کرد... به قرار پیش سانیا نرسیدم....

اه لعنت بهت همیشه بیشتر کارامو خراب میکنی!

قاب عکسو روتخت پرت کردم.....

شماره سانبارو گرفتم...

یه بوق دوبوق...

جوابمونداد... اخمی کردم و پیامی تایپ کرد: قرارمون فردا ساعت ۸ صبح امروز

اتفاقی برام افتاد نشد بینمت...

جوابی نیومد... اهمیتی ندادم...

مهپاس\*

حرکت انگشتای عکسی بین موهامو احساس میکرد...

و گرمی دستی که انگشتاش جای خالی بین انگشتاموپر کرده بود...

نمیتونستم چشماموباز کنم... سرم دردمیکرد...

به زور یکی از چشماموباز کردم...

نگاموبه آدم بالاسردو ختم...

صدای فراز تو گوشم پیچید: سلام مهی جونم بهتری سگ جون؟ اخمی

کردم: هووو بزکوهی این چه طرز پرسش حاله.

سموچرخوندم و نگام به آریا افتاد که انگشتای دستش بین انگشتای دستم بود... ناخود آگاه

لبخندی رولبم اومد...

فرازهم زودی سو استفاده کرد: اوووی اوووی فکر تو خوندم...



من نمیزارم آیا رو بدبخت کنیا...

نگاش کردم: الــــــــــــــــــــاغ!!!! مگه میخوام بی عفتش کنم...؟ خندید و گفت: نه  
میخوریش!

- آیییی چندش من این یابوروچیکار دارم...

-- حالا من شدم چندس؟ مرسی!

من - بخواب راحت باش

بعد تو جام نشستم وبالشت و دستش دادم: بیا عزیزم بیا بالشت  
و گرفت و سمت مبل رفت: مرسی شب خوش فراز خندید: ولش کن  
بیچاره سه شبه علاقه تو عه گور یله...

خواستم حرکت کنم متوجه سرم تو دستم شدم...

فراز یهوبه خودش او مد: پاهات؟! من -

خب که چی مشکل داره؟ - نه

لبخندی زد: وایسا بگم دکترت بیاد....

آریا باچشمای نیمه باز گفت: آوارمون کردی دختره علاف سوسول من -

هووبیشعور درست حرف بزنا... سوسول تویی یامن باون شلوار جین پاره

پارت!

چشاشوبست وپشتشوبهم کرد:فضول من نباشا نی قلیون - فضول  
 باشم میخوای چه غلطی کنی ها حبه انگور؟ - خب باشه تو بردی  
 ساکت میخوام بخوابم - غلط نخور ساکت نباشم چه غلطی  
 میخوای بکنی - - به به خانوم خوشگل چیکارا میکنی؟ بهتری؟  
 لبخندی زدم:اقای دکتر کی این مزاحمو راه داد تواتاق من؟ دکتر  
 ابروش بالا پرید:کیومیگی؟

با دستم به آریا که داخل مبل چنبره زده بود اشاره کردم:اون یه معتاده انگل  
 جامعس مریضی همه جا پخش میکنه!!!  
 خندید:آریا همه میری داد همرو دربیار!  
 آریا- من کاریش نداشتم جیسون!

فراز- جسی جون نگا کن حالش از منو توهم بهتره-

زبونشم آله آم دُرِ اللّٰه عین فر فره خوب کار میکنه!!!

دکتره که حالا فهمیدم اسمش دکی جلوتر اومد...

چراغ قوه رو توچشمم انداخت:دوینی تاریینی ازاون کوفت وزهرمارا نداری؟! من -  
 مرسی نه خوبم بین ازاون چکُشا بیار که میزنن به زانو طرف بین پام سالمه  
 یانه...

خندید: پیش بینی کرده بودم به دلیل خون از دست رفتت خون به پات نرسیده بود  
 و توتونسی تکون بخوری یه جورایی سِـر شده بوده نه فلج که...  
 فراز- این همچین گفت هیچی حس نمیکنم گفتم قطع نخاع شده...  
 محکم به بازوش زدم: بونتو گاز بگیر خدانکنه من قطع نخاع بشم کی شما  
 دوتا جمع کنه!!!

آریا- مگه توتالان مارو جمع کردی؟

من - نه.. من یه مشت گوسفند جمع نمیکنم... بهتره برید تو گاوداری فراز- وایی  
 توررو خدا مهیاس امروزو بی خیال چپ افتادن و گیردادو خیلی چیزای دیگه شو  
 که اصن نمیدونم قراره چه اتفاقاتی بیوفته..

جیسون - فراز کمر مهیاس آسیب خیلی شدید دیده یه مهرش جا به جاشده خودت  
 تو عکس سی تی اسکنش دیدی!....

من - عه مهرم جابه جا شده کجا افتاده؟

دکتر تک خنده ای زد: جایی نیوفته فقط مهره های سمت کمرت یه کوچولو جابه  
 جایی داشتن اونم به مرور زمان به جای قبلیش لغزش میکنه..

من - دکی ایول بیا این سوزن ته گرد وازدستم در بیار..

این سرِّم واس تقویت آدمو بدتر گشنه میکنه...  
 آریا - جیسون مرخصه ایشالا دیگه؟

جیسون رو تخته شاسی که دستش بود چیزی نوشت: عاره به امید خدا من - تو  
مسلمونی؟

جیسون - عاره بهم نمیخوره؟ - نه عین  
پیاز طلایی ها بور بوری! فراز - چیزی  
دیگه نبود..

- چی بگم خو بگم شبیه موزه...هیچی طلایی رنگ یافت نکردم..

آریا گوشیشو ازرومیز کنار تختم برداشت..

آریا - هوم چه قد تماس بی پاسوخ..

من - پاسوخ؟

آریا - فری این گشنشه خیلی حرف میزنه...

فراز - پاشولباساتو از خوشویی گرفتم پوش بریم..

جیسون با هممون دست دادو خدافظی کرد...

من - برید بیرون هردوشون

بیرون رفتن..

گوشی خوشگلی که آریا بهم داده بودو توجیبم انداختم...

یک ساعت بعد ما بودیم وهتل دایانا وسکوت خیلی مزخرفه بین منوآریا  
ودامیاروف—راز...

فراز- کاری با مانداری بریم اتاقامون مهیاس نباید زیاد بشینها!!!

کی گفته اون وقت؟من که هیچ مشکلی ندارم...

(خودشون میخوان فرار کنن باو)

توچه باهوشی وجدان جونم جیگر تو با ماست بخورم...

(ایییی چندش)

ازجام بلندشدم- که آریا وفرازهم همراه من بلندشدن... دامیار چرخي خورد وباصدای

بلندگفت:هرسه تون بشنید...

وما بازنشستیم...عجب جذبه ای داره ناکردار...

دستموحائل مبل کردم...

دامیار- اینبارفقط به خاطر فراز وآریا می بخشمت وازخیرکشتنت میگذرم..

پوزخندی زدم...

نگاشواز دستای توهم قلاب شدش به من انداخت- فعلا هم دارم مدارای

حالتومیکنم وگر نه جات توزیرزمینه هتله...

ازجام بلندشدم که دادزد:بشین!!

آب دهنموقورت دادم...

نگاشو از دستاموبه گردنم بعد هم به چشم دوخت: فهمیدی؟؟؟ یکباردیگه فقط  
یکباردیگه بهت فرصت میدم مهیاس دعاکن نرسه اون روز که باز این مسخره  
بازی وراه بندازوپای فراز و آریا روهم گیربندازی..

بازم پوزخندبود که تحویلش دادم.. آریا محکم پامولِه کرد یعنی لال شد...

خدموپهنون کردم: اجازه مرخصی میفرمایید؟

خیلی مسخره این حرفو گفتم. اونم گفت: فعلا پیش اتاق مشترک آریا  
وفراز میمونی بعدبرمیگردی اتاق من...!!!!

دهن کج کردم: پاشیدبریم..

هرسه مون ازاون فضای خفقان دورشدیم..

آریا فوتی کردوگفت: ببین جذبه ای که خفاش اخموداره من داشتما

تا الان اسم آریو بَرَزَآن میشد..!

فراز- چه ربطی داشت بی مزه..

من - هیچی فقط خواست بگه دامیار جذبه داره به

سمت آشپزخونه هتل رفتم..

فراز- کجا؟

من - میام الان برم غذا بگیرم شماها میخورید؟ آریا-  
 عاره

نیم ساعت ماسه تا دورهم جمع شده بودیم و روزمین نشستیم...

من - فری منم کباب میخوام...

فری - منم قرمه سبزی میخوام..

آریا - گمشو برو بگو برات بیارن...

من - آخرین سِـرِـو غذا قرمه بود...

آریا کناربرنجه توپشقاب من قرمه سبزی ریخت و گفت:بیا اینا واس تو غذا  
 توبده به مهی..

خلاصه اینقدر گشمنون بود که فقط خوردیم و هیچ حرفی نزدیم..

دامیار\*

-- تو منو تو کارمادرم شریک میدونی؟! شونه

بالا انداختم:کی بهت گفته؟ اخمی کرد وبه

چشمام خیره شد... من - برام نه تومهمی نه

اون مادر ولگردت...

سمت هجوم آورد:درمورد مامان من درست حرف بزن...

اخمی کردم: دهنتوبیند بابا من نمیدونم چرا پدرت با زن بی همه چیز  
ازدواج کرده چی نصیبش شده ها...

- اون مادر منه کم درحقم مادری نکردی...

پوزخندی زدم: هه نکنه سرش به سنگ خورده ها!

چشاش موقع اعصابانیت میدرخشید...

رنگش هم خاص بود...

شریک بودیم تویه چیزی...

دستموبالا اوردم...

عکسای و سمتش فرستادم: دختر تو عکسومیشناسی؟ ابرو بالا

انداخت: معلومه که نه...

- اسمش دایاناس...

۱۶ سالش بود که کشته شد... زیر دستای مادر تو...

همیشه از دایانامتنفر بود.. چرا چون ازخونش نبود..

همیشه حسود بودنسبت به دایانا...



اخماش توهم رفت:اون واس گذشتش دامیار...الان مادرمن زبده ترین جراح  
تهرانه...تو منو دوباره اینجا کشوندی که اینارو تحویل بدی؟! من - عاره چون  
فکر میکردم برات مهمه مادرت چیکار کرده..  
پوزخندی زد:من به گذشته مادرم کاری ندارم..  
بدجورداشت رومخم میرفت...

یغه لباسشو گرفتم وبه بالا کشیدمش یهو دربازشد ونگام به چهره مهیاس افتاد باتعجب  
داشت نگامون میکرد...

نگاشو به پسر دوخت:اینجا چیکار میکنی!؟

سانیار- تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نرفته بودید تهران؟ قضیه  
داشت جالب میشد..

من - مهیاس سانیار چیکارته؟

مهیاس جلو تراومد:تومیخواستی سانیاروبکشی؟ یعنی همین سانیاربود..  
خداروهزاران شکر دست به کارشدم...

سانیار سمت مهیاس رفت:چرا آدرس جدیدتونوبرامون ایمیل نکردید؟ اخم  
مهیاس توهم رفت:خودت میدونی به خاطر عمس...

من - مهیاس جواب منوبده!!!

مهياس - اووم سانيار پسر خاله پرياس يعنى پسر خالمه سانيار احتشامم..

اينبار جلوى تعجبونگر فتمم..چشام گرد شده بودم...

اين دختره بدون اينكه بدونه سانيار همون پسر خالشه كمك كرد تا من نكششمش...چه

مسخرهه..الان بهش چي رسيد...

روصندلى روبروى تراس نشستم...مهياس چيزى درمورد پريا ميدونه؟ اين

رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

مهياس - مثلا چي؟ من ميدونم خاله پري قبلا ازدواج کرده والان حاصل

ازدواجشون سانيار وسايس!

ابروهام بالا پريد: سايه؟ يعنى پري دختر داره؟

سانيار - سايه خارج از کشور زندگى ميکنه به خاطر همين تو چيزى نميدونى!

مهياس\*

گيج ومنگ بودم...

يعنى چي كه تو چيزى نميدونى؟ چرا بايد داميار از فاميلاي ما چيزى بدونه چرا

راحت اسم پري ومياره؟ من - داميار؟

نگام كردوگفت يعنى بنال!

من - تو با خاله پری نسبتی داری؟

گفتم می‌گه دوست سانیارم یا شایدم مثلا تهش پسرعموی خاله پری...

در کمال ناباوری سانیار گفت: مامان مادر دامیار هم هست ازدواج قبلیش

دختری و پسری به اسم دامیار و دایانا...

دایانا بچه تنی نبود... دامیار از خون پری بود ولی دایانا نه...

چشام اونقدر گرد شده بود که گفتم الان درمیاد...

دامیار با اخم گوش میداد...

من - یعنی تو هم پسر خاله منی ؟؟؟

چنان بلند گفتم که فراز و آریا هر دو بدون در زدن وارد اتاق دامیار شدن..

من - ببینم شما دوتا میدونستید دامیار پسر خاله منه؟

هر دو شون عین عقب مونده‌هانگام کردن...

من - خب نمیدونستید پس دامیار هم پسر خالمه!!!!!!

آریا از بهت بیرون اومد...

آریا - خب شد نجاتش دادیم...

من - میدونی سانیار شاس من چه قدسرتو اذیت شدم.. مُمُّه ره ۶۱/۶۲ م جابه

جاشده...

فرازو آریا خندید...

من - مرررررض...چیه خو مهرم جا به جا شده..

سانیار- مهمام!

آب دهنمو قورت دادم و دامیار گفت: مُردِ ه

اخمی کردم: نمرده تو چیزی نمیدونی

سانیار باتعجب روبروم ایستاد: مهمام کجاس؟ چیزیش شده؟ من -

توی یه پروازش که خودش خلبان بود سقوط میکنه...

منم تا قبل اینکه گیر خفاش اخمویو فتم پیش پویا زندگی میکردم...

اخمی چاشنی صورتش بود...

نگام رو رنگ چشماش سُر خورد...

چرا هیچ وقت متوجه رنگ خاص چشمای سانیار و دامیار نشدم.. اصن هیچ وقت تو ذهنم

نمیتونم ببرم یه خلافاکار یه قاتل تو خانواده ما باشه...

من - میریم تهران! من او مده بودم دنبال سایه تا باهم برگردیم الانم

توبا ما به تهران میای... همه نگران توهستن...

دامیار قدماش تند شد...

فرازو آریا عین مجسمه فقط چشاشونواینور اونور میچرخوندن...

مچ دست منو گرفت:دختر خالت تا دوسال پیش منه..

اون یکی مچ دستمو سانپار گرفت:مگه اسیر گرفتی هان؟ دامپار -

مهپاس من حوصله توضیح ندارم تو باید اینجا بمونی!

از ترسم مچ دستمو ازدست سانپار جداکردم:سانپار من مجبورم پیش

دامپار باشم تا دوسال توافق کردیم...

اخمی کرد...

توی این اخم کردن عین هم بودن...

من - دوسال فقط...تقریبا دو سه ماهش گذشته..دامپار منو اذیت نمیکنه یعنی

جرات نداره دوتا محافظ جیگر دارم

بعد نگاموبه اون دوتا اسکول عقب مونده انداختم....

سانپار- من نفهمیدم مهام کجاست...

من - دامپار میشه مچ دستمو ول کنی...؟میخوام تنها با سانی حرف بزnm مشکلی

نیست؟نترس نمیدزدمنو!

دامپار حرفی نزد هر دو از اتاق بیرون اومدیم...

به سمت آلاچیق های پشت هتل رفتیم...

سانیار یهو ترکید: تو بیجا کردی بخوای پیش این پسره قاتل بمونی!

اون میخواست منوبکشه به خاطر کینه ای که نسبت به مامان پری داره..

من - استپ استپ... کینه چی؟

سانیار- من نمیدونما ولی انگار دایانا یه مریضی داشته وزیر دست مامان می

میره... وانگار یه خصومتی بین مامان ودایانا بوده...

من چیزی دیگه ای نمیدونم فقط همینو فهمیدم...

من - چه پیچیدس اصن چرا خاله خصومت با دایانا داشته..

سری تکون داد: منوبگو که فهمیدم یه داداش دارم میدونستم البتھا

فکر نمیکردم بینمش...

باز اون اخم رو برگردوند: مهمام مهیاس! مهمام کجاست؟

گوشیمواز جیمم دراوردم شماره پویا روبهش دادم: به این شماره زنگ بزن

پویا رو که میشناسی بهت همه چیو توضیح میده..

بعد دستاشو گرفتم: سانیار خودت میدونی توو پویا کمتر از مهمام کمکم نکردید ولی

الان پای من اینجا گیره... نمیخوام پویا چیزی بدونه حتی یه کلمه..

من حالم خوبه- نمیخوام پویا رونگرون کنی!..

دستش بالا اومد ورو گردنم نشست: این جا! جای چیه؟  
گوشیموبالا اوردم وبه گردنم نگاه انداختم...

برگشتم به اون شب مسخره که ...

من - هیچی مهم نیست سانیار- کار دامیاره؟ من - گفتم مهم نیست سانی فقط یه  
کلمه به پویا بگی اسمتم نیارم...

سانیار از جابلندشد...

پیشونیمو نرم بوسید: مهیاس تو ومهام تنها یادگار خاله پریساید خواهش میکنم هر لحظه  
فکر کردی تو خطری به شماره ای که الان بهت میدم تماس بگیر... این شماره یکی  
از دوستانه که تو آمریکاس بیای تهران خیالم ازت راحت تره....  
سری تکون دادم: نگران نباش آریا وفراز حواسشون بهم هست...

تا ورودی هتل همراهیش کردم..

رو سنگ ریزها راه میرفتم وبه این فکر میکردم یعنی نمیدونست دامیار  
یه خلافاکاره...؟

پوووفی کردم وپله های هتل رو بالا رفتم...

دامیارجلومو گرفت: بیا اتاقم...

ابروموبالا انداختم....

نمیفهمن من مریضم مٌهرهام جابه جا شده...

خیر سرم باس استراحت کنم...

بدون اینکه بگه روصندلی نشستم که گفت: نگفتم بشین!!!

ایبششش به درک افسانلو سافلین

واسادم:ها کارتوبگو...

اوه اوه تازگیا خیلی زبونم دراز شدها...

روبروم واساد:چی گفتی؟

گلموصاف کردم وخواستم جوابشو بدم که دراتاق باز شدوآریا گفت: دامی دامی

گمشو گمشو زودقایم شد فرفری داره میاد بالا زودباشششششش...

فرفری؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

الان؟ اینجا؟

دست دامیاروگرفتم وتندی به سمت کمدبلندبالای گوشه تخت رفتیم..

هردومون وارد کمد شدیم...

دست اون رو دهن من بود..دست من رودهن اون...

هردوبه هم نگاه کردیم دستشوازجلوی دهنم برداشت وازم کمی فاصله گرفت...



اه مجبورید این همه لباس تو این کمد بریزید...؟ کف  
کمد نشستم...

صدای باز شدن در اتاق اومد...

فراز- خانوم محترم دامیار اینجا نیست متوجه نیسی؟ها؟ اوه  
آمپر زده بالا...

اخمای دامیار توهم بود...

إلسا- ولی از پایین پرسیدم گفتن شاید تو اتاقش باشه اگه کلا تو آمریکا نبود  
میگفتن تهرانه نه امریکا..به من دروغ نگو بگو بیاد کارش دارم..

آریا - بفرمایید بیرون شما به ما حق دستور دادن ندارید...بفرمایید بیرون فراز-  
دامیار بهت چی گفت؟گفت دوماه میخواد تنها باشه عین بختک همه جا  
چسبیدی ولش نمیکنی!

خخخخ هی دستت درست فری!!

دستمورودست دامیار گذاشتم وگفتم:میخوای باهاش ازدواج کنی؟ اخی  
کرد که برام شیرین بود...

لبخندی زدم تاجلوگیری ازخنده بلندم شه:إلسا هم خوشگله که چیزی کم  
نداره..

دستشورو بینیش گذاشت:ساکت..اصن به تو مربوط نیست...

باصدای بسته شدن در اتاق آروم در کمد و بازکردم..

نگاهی اجمالی انداختم و بیرون اومدم..

دامیار اون یکی در کمد رو باز کرد خواست بیرون بیاد که در یهو بسته شد

و محکم به صورتش برخورد کرد...

بلند بلند خندیدم: واییی خیلی خوب بود...

به من دست و پاچلفتی میگن..

در کمد ونگه داشتم... دستش رو سرش بود و آروم میمالید.

من - از دماغت خون میاد...

دستمال کاغذی رو میز و بهش دادم: من برم؟ نگام به

عکسای رومیز افتاد...

من - سایه؟؟ دامیار نگاهم

کرد: نه

عکسوبر داشتم: سایش؟

دامیار - میگم نه! اون دایاناس

دویدم سمت اتاقم و بین کیف پولم دنبال عکس گشتم...

به سمت اتاق دامیاری حرکت کردم...

من - نگا دامیاری درست عین همین عکس هست نگا کن دامیاری عکسارو  
از دستم گرفت: چه ربطی داره عین هم گرفتن خب اخی کردم: دامیاری  
اینقد شبیه که لباسای عین هم پوشیدن...

دامیاری - دایانا ۷ ساله مُمُ رده... بابام خاکش کرد چرت نگو شونه  
بالا انداختم: میشه این عکسوبرم؟ سری تکون داد: میتونی بری!

اه پسره نچسب...—

توی اتاقم نشسته بود...

دوتا عکسا هم روزمین گذاشته بودم...

چه جور ممکنه دونفر اینقد شبیه باشن؟

سایه ودایانا!

ممکن نیست!

ولی عاچه گفت اون مُمُ رده...

سایه هیچ شباهتی به خاله پری ویا شوهرش نوید نداره..

همیشه زیبایی شرفیش زبون زد بود...

چشمای عسلیش وموهای براق مشکیش واون چال رو گونش بدجوردل میبرد..همیشه خیلی

ازپسرای توی فامیل دنبالشش بودن...

اونم همیشه با همه یه جور رفتار میکرد...

خیلی دوشش داشتم آروم بودولی شیطنتای مخصوص خودشو داشت..

دامیار\*

با پام زدم به پای فراز:مهپاس بگو ترجمه کنه!!!

مهپاس - هیچی میگه من با افرادی کارمیکنم که زبده باشن سن تو خیلی کمه به درد

کار من نمیخوری!

ابرو بالا انداختم:بگو چی میگی پیری!

ازجا بلند شدم که همراه مهپاس وفراز هم بلند شدن...

مهپاس - ببین من کارای اینا رو دیدم خیلی خب بودا...

یعنی بدجور حرفه این...

تاحالا یعنی تالان که همراهت اومدم وخواسی قرداد ببندی هیچکدومشون اینقدر

ماهر نبودن جز این...

دامیار- عاخه تو از خلاف و... چی میدونی؟

فراز- خودم یادش دادم... کجا کاری اسم اسلحه هارو بهتر از من بلده..

مهپاس ردیف دندوناشو نشون دادو تعظیمی کرد: نوکر م..

فراز- چاکرم..

مهپاس - چهار پایتم ریفیق

اخمی به هردوشون کردن که باخنده دست از چرت و پرت برداشتن..

من - اگه مهپاس تونسی اون پیری و راضی کنی بامن قرار یکساله ببنده

یک سال از موندنت پیش خودم کم میکنم..

چشاش درخشید وبا خوشحالی بالا پرید: واییی مرسی مرسی مخلصم ناموسا دست

فراز و گرفت و هردوباز به سمت اون پیری رفتن...

تو ماشین نشسته بودم...

ویه آهنگ فوق العاده مزخرف خارجی از دستگاه پخش ماشین پِلی شده بود رو

مخم بود بدجور...

دستمو جلو بردم و قطعش کردم..

باپام رو پدال ماشین ضرب گرفته بودم...

نیم ساعت علاف این دو تا شده بودم..

دستم رو پیشونیم گذاشتم و چشمامو بستم...

(- پریا خب گوش کن دایانا خیلی برام ارزش داره..

میدونم یه دختره ۱۶ ساله حق رفتن زیر تیغ جراحی ونداره..

صدای بابام بود که داشت با مامانم حرف میزد...

دایانا - چیکار میکنی فضولچه؟ گوش واسادی چشم ودلم روشن؟ همیشه

زبون میریخت... نیمه و جب قد داشت ولی بدجور دل میبرد..

من - فضولی چیه؟! میدونسی باید عمل شی؟

خندید: اهوم خیلی خوشحالم حالم خوب میشه باهم میریم دور دور

دستشو گرفتم: یه درصد فکر کن عمل خوب نباش!!!

دستشو گاز گرفت: عههه حرف بد نزن به جاش پاشو بریم بستنی بزیم به

بدن... تو چی هان؟ دامیار توهم باید عمل شی...

این بیماری ارثیه تو به یه قلب سالم نیاز داری ومن فقط رگ قلبم مشکل

داره.. چرا زیربار عمل نمیری... بچه هم نیسی که.. ( با کلافگی سری

تکون دادم..

خوبی دامیار... اینقد محکم فرمون وتودستت فشار میدادیا گفتم الان فرمون

میپوکه... فکر دستت نیسی فکر فرمون باش..

نگاهش کردم... خندید و کاغذی وستمم گرفت: بیا برو حال کن راضیش کردم بعد

اینقدبالا پایین پرید که اعصابمو خرد کرد: اه ساکت شو دیگه یه دم حرف میزنی!...

عین دخترای لوس نگام کرد:بین خفاش اخومن تقریبا چهار ماه شده  
پیشتم....شیش ماه دیگه از دستت خلاصم..توقول دادی!زیرقوت بزنی خودم  
فرار میکنم...

فقط نگاش کردم...

چشمای طوسی - عسلی..

موهای ل\*خ\*ت خرمایی...

نگاه شیطان ولی یه جورایی آروم...

دستشو جلوی صورتم تکون داد:کجایی دادا؟

مهپاس\*

نگاهم میکرد...انگار به من نگاه میکرد ولی یه چی دیه میدید..

خودم نفهمیدم چی گفتم خخخ دستموجلوش تکون

دادم:کجایی دادا؟ سیگار شواز تو داشبرد

برداشت:فراز کجاست؟ - اون خودش رفت گفت با

آری قرار داره...

ماشین و روشن کرد...

دامیار- شیش ماه دیگه پیش من نیسی! طبق قرارمون ولی مهیاس تو گوشت فرو کن بفهمم چیزی به پلیس گفتم پیدات میکنم دَخلِ تومیارم پس حواستو جمع کن...

نگاهش کردم: چشم قربون...

چیزی نگفتم... تو دلم عروسی و حنا بندون توی یک روز گفته شده بود...

آخیشش شیش ماه دیگه از پیش این مرد اخمو جذاب میرم ولی دلم برای اون دو تا عقب مونده تنگ میشه مخصوصا فرار... فرار اخمو ولی شیطان ویاری رسوند...

آریای دختر باز مهر بون...

خخ ولی خب دیگه بعد رفتنم نباس باهاشون کاری داشته باشم...  
و گرنه کشته میشم...

\*\*\*\*\*

دامیار\*

رو بروم واساد: تو تو آمریکا بودی؟ عاره؟

رو صندلی نشستم: به تو مربوط نیست...

شناسنامه موکنارم گذاشتم: غروب میریم واس سندزدن اون کارخونه!

چشاش گرد شد: یعنی! باهام ازدواج میکنی!؟



- وقتی گفتم سند زدن کارخونه یعنی تباهی آیندم با تو — اصلا ناراحت نشد بلکه خندید و نزدیکم شد: واییی الهی دورت بگردم...

خیلی خوشحال شدم... خیلی....

فراز و مهیاس با تعجب نگاهم میکردن...

پوزخندی زدم...

به سمت اتاقم رفتم اون دوتا هم پشت سرم راه افتادن...

پله ی اخر بودم که ایسا گفت: مهیاس!؟

مهیاس برگشت: هان؟ فراز ریز خندید...

ایسا - دختره چشم سفید این چه وضع جواب دادن به خانوم این خونس...

یهو فراز و مهیاس چنان زدن زیر خنده که منم خندم گرفته بود...

مهیاس - خانوم خونه امرتون و بفرمایید در أسرع وقت رسیدگی میکنم.

فراز - ول کن بابا مهیاس حوصله داری با این چلغوز کاکال کاکال میکنی؟

مهیاس - هیس بزار بینم چی میگه..

من - مهیاس؟

نگاهم کرد: باشه باو چیزی نمیگم...

دستم تو جیمم بردم و حرکت کردم که ایسا گفت: دامیار نمیخوای چیزی به این دختره بگی؟ من - مهیاس چیزی بهت بگم؟

مهیاس خندید و گفت: فر فری بامن در نیوفتا و گرنه بهت دستمال و جارو میدم اینجارو ط... ی بکشی...

ایسا چیزی نگفت... وارد اتاقم شدم: شما دوتا کجا؟ فراز - باید باهات حرف بزنم!

نگاموبه مهیاس دوختم و اون گفت: منم میخوام بدونم

فراز خندید و دست مهیاس و گرفت: این که همه چیومیدونه اینم بدونه چیزی نمیشه...

باهم وارد اتاقم شدن...

فراز - واقعن باهات ازدواج میکنی؟

میدونی از جواب دادن به چرت و پرت بیزارم... متوجه که شدی من اون کارخونه رو میخوام...

مهیاس - زندگیت برات مهم نیست... کارخونه که خودتم میتونی بزنی!

من - از تو نظر نخواستم زیر لب گفت: لیاقت

نداری...

من - لیاقت منو تو مشخص نمیکنی...

اخمی کرد وایشی گفت..

فراز - مهیاس توچیزی نگو..

پوک عمیقی به سیگارم زدم:فراز ما الان یک هفتس اومدیم تهران..

به خاطر این دختره همه چیموبه شمال انتقال دادم..

همش خرابکاری میکنه...شیش ماه دیگه میره واون موقع توهم حرف گوش کن

میشی...دست ازفضولی توکارای من برمیداری!

فراز - حالا شدم فضول!!!!؟ نگاهش کردم وهیچی

نگفتم...

صدای آریا ازتوحیاط میومد...

فراز - خودت میدونی هیچکدوم کارات درست نیست...

که چی میخوای با این دختره ازدواج کنی...؟! - به تو مربوط

نیس...

آریا بدون در زدن وارد اتاقم شد:این دختره قوزمیت چی میگه؟

میخوای باهاش ازدواج کنی یه ماه دیه هم نی نی تو بغل هان؟ بچه شدی پسر؟ سریه کارخونه

ای که همچین دَبَب دَبَه کَبَب کَبَبه ای نداره میخوای همه چیوازدست بدی...

از جابلندشدم:کارای من به شماها مربوط نیست...میتونید برید!

آریا خواست چیزی بگه که مهیاس لباسشو کشید و هر دورو از اتاق بیرون برد...  
مهیاس\*

رو بروی ایسا سه نفره نشسته بودیم...

باخم نگاهش میکریم...

اونم سرش تو گوشیش بود...

من - حالا بگم اخلاق داره میخواد بااین ازدواج کنه یه چیزی!

فقط سربه کارخونه؟ فراز - دختره

ریقووو

من - هوووی فحشای منو تقلید نکن میمون آریا - والا دختره کج

وکوله... عین شامپانزس...

لبخندی رولیم اومد یاد حرفای مهم میوفتادم وقتی کنار آریا و فرار بودم - من -

بُکُ شیمش...

آریا و فراز خندیدن...

که ایسا نگامون کرد: چیزی تو صورت من هست که میخندید؟

مگه صورتت چیزی هست که بخندیم؟ تو چرا به خودت گرفتی؟ با حرص

لبشو گاز گرفت...

فراز- که چی اینجا ولویی؟!؟

إلسا ابرو شوبالا انداخت: به توربیطی نداره..خونه نامزدمم..

آریا- ببند باو دهننتوبی ریخت...

خندید: پیشور فحشای منو تقلید نکن...

إلسا - هه هیچکدومتون یه کم شخصیت ندارید...

من - توداری بسه ترشیده..

إلسا - معلومه من شخصیت دارم..عین شماها چرت و پرت نمیگم آریا - شخصیت

داری؟ اونم تو...چیه دنبال پول دامیاری موس موس میکنی؟

إلسا - محض اطلاع پدر من خودش اونقدر داره که نیازی به پوولای نامزدم ندارم.

فراز - نگو نامزدم که خندم میگیره..معلوم نیست چی توسر دامیاره دوروز دیه بغل

بابات داری جوراب میشوری ور ور نکن پس إلسا عصبانی شد از جاش بلند شد: توحقی

نداری بامن اینجوری حرف بزنی!!!!

مثلا خواست بگه صدام بلنده..

منم واسادم: حق فراز تو مشخص نمیکنی شیرفهم شد پیزوری یانه.. افتاد لب شتری؟

فراز و آریا خندهاشونو پنهون میکردن...

إلسا نزدیک شد دستش بالا اومد که آریا مچ دست إلسا رو گرفت و پرتش کرد رو مبل: تو پاتو  
توی این خونه بزاری هر روزت وجهنم میکنیم!

ازما گفتن بود... پس سعی کن رو اعصاب ماها نری که خودمون جای دامیار شوتت کنیم  
بین آشغالا...

فراز - بنجامین جونت عشقو حالشوباهاات کرد حالا که برگشتی اومدی اینجا ببینی میتونی  
دامیاروتیغ بزنی یانه!  
إلسا مچ دستشومیمالید...

من - پاشو جمع کن خودتو برو اتاق نامزدجونت جلوی ما جُلون نده...  
ازجا بلندشد با حرص کیفوماتتوشالشو برداشت...

صدای تق تق کفشاش رومخ آدم بود..

تارفت سه تامون قَآد من زدیم...

من - ایول خوشم اومد شمشيرو ازرو بستیم...

فراز - دختره چه نامزدم نامزدم میکنه...

آریا - ولی بچه ها دامیار تصمیمشو گرفته...

هیچکدوممون حرفی نزدیم...

روصندلی پشت پیانوشستم...

دروغ نگم ناراحت میشم از ازدواج دامیار با این دختره سلیطه..

بچه با ماشین بز نیم بهش...

فراز- تو با این مخ آکبندت چه جوری این همه زبان خارجی بلدی من موندم آریا - ایسا هر جا میره شیش هفتا محافظ داره..

پوووفی کردم..

نیم ساعت عین بدبختابهم نگاه میکردیم...

نگام به پله افتاد...

دامیار با کت شلوار مشکی خوش دوخت همراه با اون دختره از پله پایین میومدن..

هرسه مون بلند شدیم.. فرازو آریا اصن به دامیار نگاهم نمیکردن...

من پوزخندی زدم...

ایسا دستشودور بازوی دامیار حلقه کرد...

دامیار- دوست داشتید بیاید...

آریا - نه مرسی هه خوش بگذره...

صدای چرخ لاستیک نشون از رفتن اون دوتا بود...

نفسموبا فوت بیرون فرستادم...

من - واقعن رفتنا...

فراز- به جهنم برام مهم نیست بزار زندگیشو ازاین بدتر به گندبکشه..

آریا دستشو روشونه فراز گذاشت ومن گفتم:چی بگم والا یه پسر عاقل

۲۷ساله چرا باید همچین کاری کنه...؟ دامیار\*

نیمه های شب بود که همراه ایسا وارد ویلا شدم..

خلوت وساکت بود...

من - اتاق پایین یکیشو بردار...

تلخ شد:من میخوام پیش تو باشم!!!

من - دلیلی نمیبینم...

- الان منو توزن وشوهریم..

- الان اصن دلم نمیخواد ببینمت وفکر اینکه بامن باشیو...

ادامه حرفمو ول کردم..خودش خوب فهمید...

حرفی نزد چون به شدت عصبانی بودم...

حالم ازتموم مسخره بازیاش بهم میخورد...

لوس بازیاش...



وقتی اسموباون صداش میگفت...

با مشت به پیشونیم زدم...اه..

جلوی در اتاق مهیاس ایستی کردم...

صدای خوندنش میومد...

انگار داشت همراه آهنگی میخوند..دراتاقشو آروم باز کردم..

تو تراس نشسته بود چشاشوبسته بود...

"تورواز دست بدم چیزی نمیمونه برام...

مگه جز تو چیزیم هست که از دنیا بخوام...

دارم اقرار میکنم بی تو بمونم می میرم...

ترسی ندارم که بگم نفس از تو میگیرم...

نذار این خواهش قلبم حرفای آخرم بشه...

نگو که بر نمیگردی نذار که باورم بشه.."

باتعجب نگاهش کردم...

نگاهم به آریا افتاد که کنارش به دیوار تکیه داره بود...

"نرو خواهش میکنم..فقط یه لحظه صبر کن...

که هنوز حرف نگفته واس تو خیلی دارم....

از تو خواهش میکنم فقط به فرصت دیگه...

اشک چشمامو ببین بین نگاهم چی میگه... "متوجه

بغض صدای آریا بودم...

مهپاس - نمیخواهی بگی!

آریا - میدونست دوش دارم..

بیشتر از هر کسی... حتی خود دامپار میدونست جونم یکی بود و دایاناهمه چی!

مهپاس - تو به دایانا علاقه داشتی!؟

سر شو تکون داد: علاقه؟! این هتل و من به عشق دایانا سرپا کردم..

دامپار هم کمکم کرد... فراز بعد فوت دایانا کنارم بود...

دامپار هنوزم که هنوزه فکر میکنه من دایانا رو به عنوان خواهر دوست داشتم - درسته

۱۶ سالش بود... ولی قد به دختر ۲۰ ساله حرف حالیش بود...

من ۱۸ سالم بود که تک تک اعلامیه های دایانا رو رودیوار میزدم..

دامپار نابود شد...

فقط گوش میدادم...

هیچ وقت از مرور خاطرات خوشم نمیومد... آزارم میداد...

همیشه هر جا میرفتیم چهار نفره میرفتیم... منو آریا و دایانا و فراز...

مهیاس - چرا اینقدر دختر دور اطرافته چی نسبت میشه؟ آریا -

مجبورم....

کیف پولشو دست مهیاس داد...

جلوتر رفتم...

آریا - باز کن...

مهیاس کیف پول آریا و باز کرد... نگاهم به عکس خودش و دایانا افتاد...

آریا سرش و روشونه مهیاس گذاشت و بغضش ترکید...

باورم نمیشد... آریا اینقدر دایانا رو دوست داشته.

پس دلیل یهو رفتنش به آمریکا هم شاید دور شدن از اون فضای قدیم بوده.

از اتاق بیرون اومدم...

إلسا رو جلوی در اتاقم دیدم با وضع خیلی افتضاح...

من - این چه وضعشه هان؟

هان رو بلند گفتم... صدام تو سالن بالا پیچید...

فراز از اتاق کناری بیرون اومد...

خواب ویداری بود...

تا اِلسا رودید چشاش گردشد: دختر بی حیا تو فقط اینجا قرار نیست زندگی کنیا  
منو آریا ومهپاس وخیلیای دیگه هم هستیم..

مهپاس\*

باصدای بلندچیزی هر دو مون از جا بلند شدیم...

من - چی شده؟

آریا دماغشو بالا کشید: چبدونم تندی

از اتاق بیرون اومدیم...

نگام به اِلسا افتاد...

لباس خواب توری لیمویی رنگ که تموم چیزی که زیرش پوشیده بود واضح

دیده میشد....

الکی هم یه چی دورشونش پیچیده بود..

از اون ور دامپار که هنوز همون کت شلوار غروبی تنش بود...

وباعصبانیت به اِلسا نگاه میکرد...

فراز هم با رکابی و شلوارک مخصوصش که عکس باب اسفنجی بود  
هوار میکشید...

همیشه شلوار کشومیدیدم خندم میگیرفت...

من - چتونه نصفه شبی..

فراز - خانوم انگار اومد جزایر هاوایی آفتاب بگیرن... اینجوری دارن توویلا  
میچرخن...

دامیار - گمشو برو تواتاقت...

إلسا - عزیزم منو تو زن وشوهریم..

پوزخندی زدم... عزیزم شوهرت فقط دامیاره نه آریا و فری که بهت محرم  
باشن اون هیکل بی ریختتوبییند...

إلسا - هروقت گفتم پیرزن پیر وسط زر بز...

اخمی کردم: شرمندتم من نه ترشیدم نه پیرزن که خودموبه اینواون  
بندازم... نکبت...

آریادستمو گرفت تاجلو ترنرم...

فراز بازوی إلسا و گرفت و همراه خودش کشید... گورتوگم کن توسگدونیت تا  
همینجا نزدم شل و پآل شی..

دامیار سکوت مزخرفی کرده بود...

آریا - تو چیزی نمیخواهی بگی عاقای شوهر!؟

دامیار - فراز ولش کن همتون برید اتاقتون خودم آدمش میکنم...

فراز - یکی باس خودتو آدم کنه...

نفهمیدم به چقدر سید که دامیار و فراز سمت هم حمله ور شدن...

منو آریا به سمتشون دویدیم..

دستموروشونه ی دامیار گذاشتم و کشیدمش: ولش کن دامیار...

از دماغ هر دوشون خون میرفت...

آریا - همش تقصیر توعه دختره بی همه چیز...

آریا با یه بدبختی فراز واز دامیار جدا کرد...

من - دامیار بسه اه

بین هر دوشون واسادم: مگه بچه اید.. فراز اون چه حرفی بود به دامیار زدی سریه

دختر دارید دعوا میکنید؟؟؟؟؟ فراز با حرص به دامیار نگاه میکرد...

دامیار- یکباردیگه توکارای من دخالت کنی دیگه نمیشناسمت و گورتواز اینجا  
گم میکنی فهمیدی؟ من - بسسه بسه دامیار دستشو کشیدم وارد اتاقش  
شدیم...

روتختش نشوندمش: توحقی نداری با دوست چندین و چندسالت اینجوری حرف بزنی هم  
توهم اون فقط دارید سریه دختر بحث وجدال میکنید...

روتخت دراز کشید و دستش رو پیشونیش گذاشت: بهش بگو توکارای من دخالت  
نکنه مهیاس... من توهیچکدوم از کارای اون یا حتی آریا دخالت نمیکنم به اونم  
بگو دخالت نکنه...

پتوشو روش کشیدم...: باشه بس کن توهم... اونا هم روی تو حساسن  
خوبیتو میخوان نگرانتن...

چشاشو بست و از جا بلند شدم...

در اتاقشو آروم بستم

-- توحقی نداری تواتاق شوهر من بری!

برگشتم: ببین هیچی بهت نمیگم دور بر ندار شوهرم شوهرم هم نکن همه  
این دعواها به خاطر توعه آشغالها..

لباسهاشو عوض کرده بود...

چه عجب یه کم شعور داره..

بانفرت نگاهش کردم: اگه فهم و شعور داری فعلا شووووهر توتنهازار  
نمیخورتش کسی... مال خودته

- معلومه که مال منه... اسمش توشناسنامه ی منه....

- منم نگفتم مال منه... فهمیدم شناسنامه داری حالا هم هری.. اتاق تو  
پایینه... نه بالا....

اخمی کرد و دستاشو مشت کرد...

زیر لب گفت: دختره بی پدر مادر معلوم نیست تو اینجا چیکارداره همش  
آویزونه دامیار...

قبل اینکه بره مچ دستشو گرفت و محکم فشارش دادم: چی گفتی نشنیدم. با  
گستاخی گفت: تویه دختره ولگرد کثیفی و فراری بدون پدر مادر....

ادامه حرفش توسیلی که خوردگم شد...

-- کاری نکن همین الان بفرست خونه بابات و فردا های های با گریه بیای  
التماس... تو که پدر بالا سرته چی داری هان؟

ولگرد تویی یا مهیاس؟ فراری و کثیف تویی یا مهیاس؟

صفتای خودتوبه کسی دیگه نده اینوزدم چون امروز آبروی منو پیش همه بردی  
نذار صبرم تموم شه که بلایی سرت میارم که به غلط کردن بیوفتی ایسا دستش  
وجایی که سیلی و خورده بود گذاشت...



با گریه ازاونجا رفت...

به دامیار نگاه کردم ولبخندی زدم:مرسی اخموجون چیزی

نگفت ووارد اتاقش شد...

\*\*\*

-- پاشو...

-- پاشو...

-- پاشو...

-- پاشو...

واییی خدا...

من - لال شید...

-- پاشو گوریل --

پاشومیمون...

چشاموباز کردم..

من - هان چیه هان؟ آریا - دامیار

مهمونی گرفتھ... من - خب به من

چه...هان؟ فراز - اه گمشو ديه  
ساعت ۱۰ صبحه..

من - همچين ميگه ۱۰ صبح انگار چيه...

خوبه ميدوني من زياد ميخوايما...

فراز دستمو گرفت: پاشو مهمونيای داميار خيل حال ميده..

من - ولم كنا.. من ديشب نفهميدم كي خواييدم مزاحما..

آريا - بيا بريم اين لياقت نداره..

بالشتموسمتش پرت كردم: بي لياقت عمته گمشو

سرموزير پتو بردم و چشموبستم وباز خوابم برد...

داميار\*

خداروشكر از صبح كه بيدار شدم السا رونديدم...

حال بابا جونش بد شده اونم رفته پيشش..

فرازو آريا هر دو باهام سرسنگين شدن..

نه حرفي ميزنيم نه حتي نگاهي...

كشوميزموباز كردم... اون جاي عطر كوچيكي كه ديشب از جيب لباس

مهياس افتادو برداشتم..

از جابلندشدم..

در اتاقموباز کردم وارجمندو صدازدم...

من - نمیخوام مهمونی اینجا بر گزار شه!!

ارجمند- تو ویلای لواسون؟

من - عاره همه رو بی استشنا دعوت کن...

سری تکون داد: چشم قربان...

دستموروميله ی سرتاسری تا پایین سالن گذاشتم...

نگام به آینه کنارپله افتاد...

مهپاس یه لباس تازانوی مشکی تنش بود...

که یغه پرنگینی داشت... منونمیدید.. داشت تو آینه خودشو بر انداز میکرد..

فراز از اتاق کنار آینه بیرون اومد: ببین مهی اینم قشنگها...

مهپاس...: این خوب نیست؟ یه دور

چرخید که منو دید...

خندید: سلووم دامیار!

سری تکون دادم وازپله هاپایین اومدم..

فراز- مہی اینو نگا این لباس عسلی ہم بہت میادا...

مہیاس - فری چه خبره این همه خریدی؟

آریا - این نخریده کہ من پولشو دادما واس یکی ازدوست دخترام خریده بوم

اوردمش واس تو امشب پیوشی!

مہیاس - مرسی خیلی قشنگن..میبرمشونا..

آریا - پولشو نمیدی؟

دیگہ بقیہ حرفاشونونشنیدم وازاونجا دورشدم..

سوارماشینم شدم..

به پاساژ مخصوصی کہ همیشه لباساموازاونجامیگرفتم نزدیک شدم کہ نگام

به السا افتاد...

باخندہ همراه بنجامین از مغازہ پدرش بیرون اومدن..

اهمیتی ندادم..

پوزخندی زدم....

واردپاساژشدم به سمت مغازہ یارا رفتم..

یارا تامنودیدباخوشحالی سمتم اومد:سلام پسر چطوری؟ - مرسی

یارا جنس جدیداوردی؟

- معلومه که اوردم از اونا اصل هاس اورجیناله..

سری تکون دادم: امشب مهمونی دارم...

یه لباس مخصوص خوب میخواستم متوجه ای؟ - عاره

پسر..

به سمت قسمت کت شلوارا رفت: ببین اینا کت شلواراس..

کت شلوار میخوای یا میخوای کت تک پوشی؟ اسپرت یه جورایی!

من - کت تک راحت ترم...

لبخندی زد: خودت انتخاب کن دیگه سلیقتم که عالیه..

جلوی لباس ها واسادم...

گوشیمواز جیبم دراوردم شماره ارجمندو گرفتم..

من - الو ارجمندهمین الان مهیاس وهمراه یه ماشین بفرس پاساژ یارا ارجمند-

چشم رئیس..

یارا- چرا چیزی انتخاب نکردی؟ من -

منتظرم کسی بیاد...

لبخندی زد: کمک خواستی بگو سری

تکون دادم..

یک ربعی طول کشید تا مهیاس او مد...

مهیاس - چی شده دامیار؟ من -

دنبالم بیا..

پشت سرم راه افتاد...

من - یه لباس خوب برام انتخاب کن! چیزی که بدردامشب بخوره...

چشاش گرد: منوازاونجا اوردن اینجا لباس واس تو انتخاب کنم. گفتم چی

شده ترسیدم دیوونه...

دسامو توجییم بردم: انتخاب کن

من - از الان بگم هرچی انتخاب کردم میری میپوشی میبینمشا سیس نیای غدبازی

دریاری..

اخمی کردموبه لباسا اشاره کردم..

مهیاس\*

پسره خلوجل.. انگار داشت میرفت نمیتونست منوباخودش ببره..

پشت سرم راه میومد...

نگاموبه کت های تک اسپرت انداختم..

توجهموکت طوسی جلب شد...

برقش داشتم...

ساده و شیک بود...

لباس سفیدرنگ که طراحی جالبی روش داشت..

شلوار جین مشکی که هاله هایی طوسی توش بکار رفته بود...

دام دستش: بروپوش..

چیزی نگفت و به سمت اتاق پُرُو رفت...

روصندلی نشستم

ده دقیقه طول کشید شلوار و پیرهن فوق العاده بهش میومد...

دستمونزدیک یغه لباسش کردم: این باس قسمت نگین کارشدهش روباشه کت رو

دستش دامم... پوشید...

من - عالیهِ ولی خودت چی خوشت میاد...

دامیار - زیاد شیک و رسمی نیست...

سری تکون دادم و ابرو بالا انداختم...

من - خب چیش به نظرت رسمیش نمیکنه کت یا شلوار و پیرهن...

دامیار- پیرهن ولی کلا خوشم نیاد -  
زهرمار...

کلافه باز مغاز روبالا پایین کردم توجه هم به ویتترین افتاد..

دست دامیار و کشیدم: ببین این عالیها... هم رنگش هم فیت تنته..

یارا صاحب مغازه کنارم ایستاد: این لباس تن مانکن ست یعنی باید لباسای  
تن مانکن زن روهم بخرید... متوجه ای؟

من - حالا همیشه این مردونشوبدی ما بریم پ... ای کارمون دادا؟

خندید: عزیزمن اینا تک سایزه دوم اینکه من هر ماه یدونه

از اینومیارم و هر دور و باهم میخرن از من... تکی بفروشم سودی واسم نداره البته

دامیار از خودمونه واصن مشکل پولش نیست ولی این....

دامیار بین حرفش پرید: هر دوشومیگیرم...

من - راست میگه واون یکیومیدیم به فر فری جون...

دامیار اخمی کرد...

من - خب چیه...

لباس ویارا آورد و ۲۰ دقیقه طول کشید تا عاقا پوشیدنش...

دسموروسرم گذاشتم: زود باش دیه...



درو اتاق پُرو باز کرد....

من - اوه خیلی خوبه....

دیگه ازاون اخم جذاب خبری نبود...

چشمای طوسیش برق میزد..

کت شلوار نقره ای رنگ بدجوربه تنش نشسته بود...

یغه ی سفیدرنگش که روش نوار نقره ای وطلایی کارشده بود...

روحیش نگین های نقره ای حالت دار درست شده بود...

پایین کت هم نوار سفید رنگ خورده بود...

کمر بند نقره ای رنگش بدجورچشم میزد...

نزدیکش شدم دستمور وکروواتش گذاشتموبالائراوادم...

سفت ترش کردم...

من - شیش تیغ نکن دامیار اینجور جنتل من تری!

ازاتاق پرو بیرون اومد... یارا سوتی زد: اوووو چه چیزی شدی لامصب

خندیدم: ه—یز...

یارا لباس زنونه رو دست دامیارداد: خب اینم که باس ببری  
دامیارلباسوسمت گرفت: پیوشش!

چشامو گرد کردم: هیکل من با السا فرق داره اون توپُ رُترازمنه..

نگاهم کرد: برو پیوش اسم اون دختره هم هی نیار رو اعصابم نرو که  
لباسو گرفتم....

با یه بدبختی پوشیدمش...

عجب برقی میزد لامصب...

یه لباس دوبنده که تا پایین باستن تنگ بود بعد چین مختصری میخورد.

پرازنگین نقره ای... استینش از بندلباس رمان پهنی میخورد و دور دستم تا  
نوک انگشتم پیچ میخورد...

از همون رمان دور گردنم میخورد...

طرح خاصی رولباس نبود... ولی هیکلتو بد جور نشون میداد...

یه تور مختصری هم روشونه هام قرار میگرفت...

من - دامیار فیت تنه چیکارش کنم الان هان؟ دامیار-

بازکن درو دروباز کردم...

کفشای مجلسی پاشنه بلند و دستم داد: پیوش من - من  
نمیتونم راه برم با کفشای پاشنه بلند..

دامیار- پیوش رو حرف من حرف نزن اخمی  
کردم...

کفشارو پوشیدم....

من - خب!

دامیار- شب همینو پوش..

من - واه چرا؟

اخمش غلیظ تر شد: اینقدر و حرف من حرف نزن!

سری تکون دادم...

به سمت طبقه بالا رفت...

منم عین این مظلوما پشتش راه افتادم...

من - چی میخوای بخری؟

دامیار- ساعت

به ساعتای مچی نگاه کردم: خیلی خوشگلن..

دامیار- کدومش؟

من - بین اون مشکی قشنگه- باکفشت ست میشه بندشم چرمه..

اون نقره ای که دسته فلزی هم خیلی شیکه ولی همش نقره ای زشته اون  
مشکی رو بگیر...

سری تکون دادوساعت وگرفت وپولشوپرداخت کرد..

از کنارمغازه‌های رنگارنگ رد میشدیمو

یه شورعجیبی تو دلم بود...شوروشوق منظورمها نه اینکه دلم شوربزنه..

همینجورراه میرفتیم که گوشیش زنگ خورد...

من افتادم جلو اون پشتم حرکت میکرد..

ناموسا این طلا چه قد چیزمزخرفیه...

اه اه بدم میادا...عین این زن زولکا شیش النگو این دست بندازی شیش تااون

دست جیرینگ جیرینگ صدابده..

اصن ازفکرشم بدم میاد...

یهو دستم کشیده شد....

من - واه چی میخوای بخری؟

دامیار- گردنبند پشت ویتترین حرف انگلیسی ام رو بیارید..

دخترلبخندی زدو گردنبندواورد..

من - دامیار ؟

نگام کرد:بنداز گردنت..!

ناموسا چشم داشت درمیومد....

این چشمه؟نکنه عاشقم شده...

خخ..خندیدم:چته تو؟دست ودلبازشدی؟ اخی

کرد:بنداز گردنت!

من - من ازطلا بدم میاد..بدنم سازگارنیس..

دامیار- نفرشو دارید؟ خانوم گفت:بله

بیارم خدمتتون؟ دامیار- بله..

زن رفت اون سمت مغازش ...

دست دامیاروکشیدم:بیا بریم دامیار...

من نمیخوام...

دستموکشیدومن پرت شدم توبغلش:یه بارم شده روحرفم حرف نزن..

من - باو دامیار من نمیخوام ...

دامیار - دست تونیست.. من بهت دستور میدم که بخوایش..

چشامو تو کاسه چرخوندم: عجب گیری کردیما..

یا عزیزم کمکت کنم گردنت بندازیش!

لبخندی زدم وشالموبالا دادم..

نگام از تو آینه به گردن بند افتاد...

نقره فام بود وبرق قشنگی میزد...

دوش داشتم به عنوان کادو عه یا پولشو میگیره؟

تا از مغازه بیرون اومدیم دستشو رو دهنم گذاشت: حوصله غرغرن دارم

خلاصه کفش روهم خریدیم... که صدای شکم من بلند شد...

نیمچه لبخندی زد و وارد فست فودی شد...

رو بروی هم نشسته بودیم..

من - دامیار؟

سرشو از گوشیش بیرون آورد: چته باز؟ من -

دامیار چرا اینارو برام خریدی؟ - بتوجه؟

- واه خب برای من خریدیشا...

جوابمونداد...

چهارزانور و صندلی نشستم..

پیتزا رو جلومون گذاشتن...

نگاموبه پشت دامیار انداختم که ایسا رو دیدم...

من - دامیار؟ با حرص نگام

کرد: چیه؟ من - فرفری داره

میاد .. دامیار - بیاد...

- بنجامین هم هسا...

- باشه..

بنجامین با اون چشای هیزش منو دید و همراه ایسا سمتون اومدن...

بنجامین - اجازه هست بشینیم؟ دامیار -

نه...

تک خنده ای زدم..

فر فری - خوش میگذره؟ دامیار-

فضول منی؟ فر فری - امشب من

نیسم دامیار- به درک..

بنجامین - ولی من میام..

دامیار- کسی تو رو دعوت نکرده..

بنجامین - اشکال داره پیام؟

من - تو کی زبون بنجامین و یاد گرفتی...؟

اخمی کرد: بلد نیسم ولی میفهم نمیبینی نمیتونم خوب حرف بزنم؟ دامیار

نگگاشو به روبرو دوخت و جواب بنجامین و نداد...

إلسا دست بنجامین و گرفت: بریم عزیزم لیاقت میخواد پیش ما نشستن من -

بین دختره رو اعصاب نروها.. وگرنه نفلت کردم

دامیار- بشین مهیاس..

بنجامین کاغذی و دستم داد یعنی کارت بود...

بنجامین - بهم زنگ بزن حرف باهات دارم...



پوزخندی زدم و کارت و کنار جیب مانتوعه ایسا گذاشتم: دلیلی نداره بهت  
زنگ بزنم...

دامیار- میری یا بیرون ت کنم؟

ایسا پوزخندی زد: منتظر باش یه بلایی سرت بیارم تا با دختر بزرگو این  
رفتار ونکنی!

خلاصه رفتن...

روصندلیم نشستم...

دامیار- هیچ وقت با کسی که ارزش بحث نداره بحث نکن...

من - عاچه...

دامیار چشم غره ای رفت...

همیشه یه ترسی باس از کسی داشته باشی...

من حالا که فکر میکنم چشمای دامیار خیلی ترسناکه و محال آدمی ازش  
نترسه...

دساموزیر چونم گذاشتمو نگاهش کردم...

واون سرش تو گوشیش بود...

واقعا دامیار میتونست خوب باشه...

اصن چرا اینقد بد رفتار میکنه... بهش چی میرسه...؟ نفسی کشیدم: بریم دامیار؟ از جا بلند شد...

دامیار- برو من میام!

جلوی فست فودی ایستادم...

یهویکی عین جت از جلوم رد شد وهمه چی که دستم بود رو زمین واژگون شد با عصبانیت پامو زمین کوییدم و داد زدم: هوووو کوری؟ پسره ایستاد سمتم اومد...

با حرص و عصبانیت نگاهش کردم...

خم شد و لباسارو جمع کرد...

دامیار هم خم شد و کفش و لباس خودش و که دست من بود و جمع کرد پسره

نگاهم کرد: ببخشید خانوم...

پاکت لباسا رو دستم داد...

دامیار- اشکال نداره...

رو پله برقی واسادیم... همیشه عاشق پله برقی بودم... خیلی فاز میداد...

کوچیک که بودم میدوییدم تا آخرین پله برسم...

یه پله پایین اومد که دامیار دستمو گرفت: نمیتونی یه جا واسی؟ اخمی

کردم: عه دامیار... ولم کن...

دستمول کرد... تا پایین پلهارو تندتند پایین اومدم....

ذوق میگردم.. خندیدم: زودباش دیه دامیار...

همه وسایل دستش بود و کند راه میومد...

\*\*\*\*

فراز- درووووووغ!

خندیدم: مرررررررض

آریا یغه لباس سفیدشو درست کرد: داره دلخوری اگه ازش داری و رفع

میکنه که اگه رفتی مدیونت نشه...

فراز خندید و کراواتشو دستم داد: زرنزن باو..

کرواتو ابراز احساسات انداختم...

من - فری تو عرضه نداری یه دختر تور کنی داری پیرمیشیا...

آریا- این اگه عرضه داشت فریناز وشوهر میداد!

من - فریناز کیها؟

فراز- خواهرمه - چرا

ازدواج نکرده؟

- هیچ می‌گه عاقا بالاسر می‌خوام چیکار وقتی تو هستی ماما هست باباهست منم دارم  
زندگی می‌کنم...

خندیدم و گفتم: آریا خاک تو سرت عرضه نداری بری فریناز و تور کنی؟ آریا  
سمتم اومد و کراوات عسلی رنگشو دستم داد... من کلا بی عرضه عم یعنی کلا  
تو تهران دختر بازی ممنوعه خانوم محترم...

ایشی گفتم و از قصد گره کراوات وسفت بستم که گفت: عوی خفم کردی!

فراز- اون تاف و بده من بینم این دو تا شیویدمیرن بالا یانه!

تاف رو از رویمیز برداشتم و سمتش رفتم رو صندلی نشست و دستموبین موهای لختش  
برد: میمون؟

نگام کرد و آریا خندید: حالا مگه تو میمونی که نگاش میکنی؟ فراز هم  
خندید: بخدا این مدت اینقد اسم حیوون از مهیاس یاد گرفتم دایره لغت نامم  
تکمیل شده...

اخمی کردم و تاف ویه کم صورتش پاشیدم... چشاشو بست: بی‌شعور الاغ  
خندیدم و آریا جعبه دستمال کاغذی و پرت کرد و مستقیم تو سر فراز خورد  
اینبار صدای خنده منو آریا توی اتاق پیچید...

خم شدم ویه برگ از دستمال کاغذی و برداشتم و رو صورت فراز کشیدم...

در اتاق بی هوا باز شد...

آریا خمی کرد: مگه اینجا طویلس؟

إلسا بود! و جای تعجب هم بود که گفت به مهمونی نیادوالان اومد...

اهمیتی ب حضورش باون عطر شیرینش ندادم..

تلخ گفت: با وجود شماها اینجا طویلس...

منتظریه واکنش بودم... عصبانیت تو خونم غلتید...

برگشتم تا چیزی بارش کنم و که فراز آروم گفت: هیچی نگو بزار حرص بخوره آریا

خندید: برو زپرتی برو پیش شوهر جووونت...

منو فراز هم به لحن مسخره ولی بامزه آریا خندیدیم...

إلسا اینبار نگاهش سمت من پرتاب شدومن فقط پوزخند زدم...

لبخندنچندان دوستانه زد: خوبه خوب گرم گرفتی بااین دوتا آخریکشونو کیسه

میکنی هه حداقل دست خالی از اینجانمیری!

خنده ای کردم... کاملاً هیستریک... فراز متوجه عصبی شدنم شد...

انگشتای دستم فشرده...

من - باشه تو خوب فقط منبر طبقه بالا اتاق دامیاری بلدی بری که؟ آریا

دندون قروچی کرد و فراز لبخند دلنشینی زد...

نگاهم به پشتِ ایسا افتاد دامیارد در حال بالارفتن از پلها به سمت طبقه بالا بود لباس هاشو عوض نکرده بود ولی خستگی توی چشمای ترسناکش بیداد میکرد...

فراز بلند گفت: دامیارتتو جمع کن ببر مخ مارو خورد  
دامیارشونه بالا انداخت: خودش میدونه مزاحمه...

واگر من الان جای ایسا بودم حقارت میدیدم پاموبه این جا نمیداشتم...

چشمای ایسا لرزید و آریا سمت در رفت و درو بست...

از عصبانیت منفجر شد: دختره... زپر تی علاف چتر بازی خود...

منو فراز به حرص خوردن اش میخندیدیم...

من - هیس دیووونه... الان که چی! فحشای توهم جدیدها...

خندید و کت خوش دوختش و از رو چوب لباس برداشت...

اون کروات عسلی به چشمای کهرباییش میومد... ستِ جالبی بود...

لبخندی زدم و آریا گفت: خوشگل ندیدی؟

با انزجار رو برگردوندم و اون بلند بلند خندید...

فراز - کاش امشب مهمونیون میومدی!

نگام تو چشمای مشی رنگش که به ابروهای خوش حالتش میومد گره خورد با اینکه

آروم بود ولی همین که قیافشومیدی فکر میکردی این آدم چه قد وحشت ناکه

مخصوصا با این تیپ های مشکى اسپر تش بد جور جذاب میشد آریا اعتراض کرد: ببین مهیاس یا منو انتخاب کن یا این بوگندورو!

سوالی نگاهش کردم...فراز اخمی کرد که خوب فهمیدم از حرف آریا دلگیر شد و هیچ خوشش نیومد...

آریا دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و از دو قدمی بوسی فرستاد و من گفتم: این لوس بازیچیه خرس قهوه ای!

اشاره عم رو خوب گرفت منظورم کت قهوه ای رنگ مخملینش بود..

خندید: دلم خواست واس زن اول دامیار ب\*و\*س بفرسم مشکلیه؟ خندیدیم یاد او موقع که به بنجامین گفت من همسر دامیارم افتادم..

راستی چرا بنجامین واکنشی نسبت به دروغ نشون نداد؟ حالا که حداقل میدونه ایسا با دامیار ازدواج کرده..

فراز- نیا مهمونیو!

باز هم نگاهم تو تیرگی چشمای پر نفوذش رفت..

آریا کنارم ایستاد بوی ادکلن قدیمیه سینگل رو میداد..

آریا- راست میگه فری اونجا جای درستی واس تونیست..

گوش کن به حرفمون نیا...شاید دخترای هم قد و قوارت اونجا باشن..

ولی عین تونیسن یه مِشت ولگردهرجایین که دنبال بی افاشون راه میوفتن و میان تا فیضی از مهمونی ببرنواون وسط دوسه تا مخ بزَنن ویه قردادکاری ببند مهمونیای دامیاردرسته قشنگن درسته خیلی پرخرجن ولی کثیفن..

تا بحال آریا اینجورجدی پای منبر نرفته بود...

فقط چندلحظه توچشمای عسلی شیطونش نفوذ کردم...

دردشوحس کردم...دردازدست دادن یه عزیزوحس کردم...

فراز- لال مونی گرفتی؟

رو صندلی نشستم...ولی خب دلم میخواست به اون مهمونی هرچندکثیف برم تا زمانی که دامیارهست وقولی که بهم دادکه حواسش پِی من هست چه ترسی باید داشته باشم؟ ولی خب بهش اعتمادی نیست...

بازاون حشره موذی ذهنم پدیدارشد..

اون لباس خوشگلو برای تو خریده..

این رمان درنگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

ناخودآگاه گردنبندنقره فام رولمس کردم...



آریا و فراز هر دو با ریزینی و خنده ای خمصانه ای نگاهم کردن... منم گفت: خیلی بیشعورید  
خیلی...  
هر دو خندیدن...

من بازم میگم دلم اون مهمونی هر چند کثیف رومیخواست...

فراز- میدونم دوست داری باشی ولی...

ادامه حرفش و آریا گرفت: ولی قول میدیم اومدیم از مهمونی فردا سه تایی بریم  
دور دور از دامیارم اجازتومیگیرم خب؟

لبخند زدم.. شیرین تر از وجودی که قرار بود توی اون مهمونی قرار بگیره..

فراز- میری با دامیا حرف بزنی؟ بگونمیای! اگه نمیتونی من برم؟

ایستادم: بی عرضه خودتونید من از اون نمیترسما...

آریا - واسا منم پیام اگه راضی نشد دوتا لیچار بارش کنم.. آقای متحل رو حرص  
خوردنهای آریا عین زن های سبزی فروشی بود که به آلتگوی هم دیگه حسادت  
میکردن...

فراز- آریا تو یه هفته بیشتر نیست که اومدیا هی حرص بخور آب بری آریا

چشم غره ای رفت و من خندیدم...

فراز- مرسی بابت شیویدام.. والبته کروات

چشمکی تحویلش دادم و همراه آریا از پله ها بالا رفتیم..

حالا که فکر میکنم ناموسا چه قد پله های زیادنا...

آخرش دیه ه ه ن کنان بالا اومدم که آریا گفت: نمیری یه وقت چند کیلویی مادر؟  
دست مشت شدمو به پهلوش زدم که نگاهم بالا اومدرسیدبه دراتاق خوابم آریاهم برگشت  
هر دوخیره نگاه میکردیم...

آدم اینقدر فضول...!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!؟؟؟؟؟؟؟؟نکبت...

آریا - این فر فری نیس؟

سرتکون دادم... ایسا در حال بستن دراتاقم بود که دستموروشونش  
گذاشتم... ترسیدوبا هینگی برگشت...

اخمی نداشتم یعنی برام مهم نبود اگه فضولی کرده... چون چیزی تو اتاقم  
نبود که این باهوش رفته دنبالش...

آریا سکوت کرده بود... خوبه که دخالت نمیکنه...

لبخندزد تا از تک وتا نیوفتد... من هم منتظر بودم تا خودش روتوجیح کنه..

ایسا - خب خب اون لباس تو کاور لباسات چیکار میکنه؟

ابروم بالا پریدوشال روسرموبه پشت گردنم فرستادم و خوب گردنبد  
ودیدوچشماش برقی زدومن با طمعینه گفتم: تواتاق من چیکار میکردی؟  
پوزخندی زد: من خانوم این خونه عم هر جادلم بخواد سر آک میکشم...

آخ آریا خیلی قشنگ نیشخندبه جایی زد...

من - خانوم خونه من مترجم مخصوص دامیارم... پس لطف کن خانوم خونه مِـن  
بعد سمت اتاق من سَرَآک نکش البته هیچی تواتاقم نبود...

ضایع شدی نه؟

جوابی ندادوبی حرف از کنارم گذشت وتنه ای زدومن مچ دستش رو گرفتم:

ببین مو فرفری چشم زیتونی لب شتری اُبرو کُلُفُت کاریت ندارم رو روان من اسکی نرو  
خب؟

آریا خندشو پنهون کرد... خودم هم از این قافیه مسخره خندم گرفته بود مچ  
دستشو به زور رها کردوتندی رفت...

آریا بشکنی زد: ببین موفرفری چشم زیتونی لب شتری ابرو کُـلُفت کاریت  
ندام رو روان من اسکی نرو!  
هر دو خندیدیم... آریا حرکت کرد...

تقه ای به در زدم: دامیارم هیاسم میشه پیام داخل؟ صدای  
محکم و رساش و شنیدم: بیا..

درو باز کردم و همراه آریا وارد اتاق شدیم...

دامیار\*

فنجون قهوه ی اسپرسو رو کنار گذاشتم و نگاهمو به هر دوشون دوختم...

آریا عین همیشه بوی ادکلن سینگیلش میومد...

چشمای عسلی با اون دوره طوسی برق میزد...

شیطنت بود مهربونی که همیشه بود....

بعداون شبی که فهمیدم عاشق دایانا بوده نگاهم غیربرادرهم به عنوان

عشق دایانا بود... من خنگ بودم که متوجه نگاهاش با لذت ومهربونیش به

دایاناناشدم...

دلخوریش رو حس میکردم... سرسنگینه هردوشون... مخصوصا فراز...

مهپاس - میشه اجازه بدی من به مهمونی نیام؟

نگامو به چشماش دوختم... با لبخندنگاهم کرد...

عین دختر بچه هایی که برای نشوندن حرف خودشون به کُرسی لوس میشدن

ولبخندای به پهنای ردیف دندوناشون میزدنن...

من - بایدییای!

آریا خواست لب باز کنه که مهپاس گفت: ترجیح میدم حضور نداشته باشم من که

به هیچکس جز شما و آریا و فراز آشناییتی ندارم پس نیام بهتره..

ذهنم رفت به سمت پاساژ!

اون لباس براق!

که چشمای طوسی ورگه های بیشتر عسلی انعکاس قشنگی به چهره ی  
پراز لذتش میداد...

نگاهم سمت گردن بند رفت بین موهای بلندلختش مخفی بود...

لب باز کردم: باید بیای فقط...!

آریا ومهپاس با کلافگی نگاهم کردن ومن ادامه دادم...: من یه قراردادکاری با  
مردی به اسم جوزف دارم که درکی از زبون مسخرش ندارم میای منوجوزف  
حرفامونومیزنیم قراردادومیبندیم میری!

ارجمندمیگم برت گردونه...

لبخندش عمیق ترشد... احساس کردم شیرینی لبخندش به من هم سرایت کرد... ولی نذاشتم  
رو لبهام نقش ببندد...

آریا طی این مدت نگاهش همه جا بود! لا صورت من..

بی تفاوت نگاهو به چشمای براق ونقره ای ولی گاهی اطلسی رنگش دوختم دست  
آریا رو با استیضال کشیدومن هیچ دوست نداشتم اینقدر به فرازو آریا نزدیکش  
شدنش رو...

به خودم نهیب زدم به توجه پسر؟ اون هر جور بخواد رفتار میکنه!

صدای دیگه گفت ولی نه باهر کسی اون دوتا از برادر برام بیشتر بودن...

صدای به هم خوردن در اتاق نشون رفتنشون بود...

بی اهمیت لباسموازتم جدا کردم وبعديه دوش ده دقه ای حموم!

تن پوشم و تن کردم و به سمت کیفم رفتم وقرادهای کاریمون برداشتم..

بوی عطرزنونه میومد..شیرین وگَـاَس ...

بازهم خودمزا حمشه..لبخند کذایی داشت و حال بهم زن...

سمت میزم رفتم کیفم و روش گذاشتم واون آروم باصدایی که سعی میکرد  
پرازطنازی باشه گفت:رفتم اتاق مهیاس دیدم یه چنددست لباس شب تو کمدشه..

نگاهم و روی لب های رژلب سرخش نشست:خب!من اجازه دادم بری به اتاق  
مهیاس بری؟هان؟

فکش منقبض شد وبعده چنددقه صدای تق تق کفشایی که میدونستم مهارت خاصی  
تو راه رفتن باهاشون داره نزدیکم شد...

دستش روی شونه عم نشست..فشار خفیفی داد و من دستم دور دسته کیفم تاب  
خورد...قصد نزدیکی داشت و من حالم بهم میخورد حتی نوک انگشتاش رو لمس  
کنم...

کنار گوشم گفت:دامیار بزار باهم ....

برگشتم واون کمی به عقب رفت ومن گفتم:باهم؟منوتوباهم نمیشیم!

انگشتای دستش رو سینم نشست ومن نفسم کمی گرفت...

کمی داغ کردم ولی تکونی نخوردم...دستش بین موهای نم دارم رفت پوزخندم

عمیق ترشد...هیچ وقت تااین حدکسی به من نزدیک نشده...

دستموروکمرش گذاشتم...بی تفاوت تر ازقبل دستمو دور بدنش پیچیدم وسمت

مبل هُلُش دادم...تعادلی بااون کفشای پاشنه بلندش نداشت...

سمنتش خیزگرفتم وکه گوشه مبل مخفی شد...

موهای فردارش رو توی دستم گرفتم ناله ای کرد ولی گستاخ تر شد..

ماهرانه دستاش دور گردنم حلقه شدو...

مهپاس\*

فقط تندتندپله های مسخره رو بالا اومدم...نفسم میرفت ومیومد...

پام پیچی خوردومحکم زمین خوردم...

اه دوقدم مونده مهپاس...دوقدم..مهپاس دوقدم..

به زور بلندشدم...در اتاق رو بازکردم ولی ای کاش دستم میشکست ولی ای

کاش همونجا نفسم میرفت...

کاش همونجا سیاهی رو میدیدم...

کاش دامیاروتوی اون وضع با تن پوش خاکستری رنگ و تاب دوبنده قرمز رنگ  
إلسا نمیدیدم...

دستم از روی دستگیره در سر خورد...

دامیار نگاهم میکرد... فقط نگاه بودولی روی من هنوز رو صحنه چنددقه پیش  
بود... تموم حواسم از پای آریایی که از سرش خون میرفت گذشت...

ورسید و رسیدبه این صحنه رسید... که ای کاش نمیرسید...

إلسا پوزخندی زد... برام اهمیتی نداشت...

اصن که چی که تو مسخ اون صحنه شدی مهیاس؟

اصن که چی دامیار نگاهم میکرد و انگار میخواست توجیح کنه که چرا...

اه لعنتی...

دامیار نزدیکم شد... بغض کردم... عین کودکیم که وقتی میدیدم مهمام برای

دختر همسایه آبنبات چوبی خریده و من فقط آشغالش ومی دیدم...

بغض کردم ولی با درد فقط چشموبستم...

بستم که نیبم که اون چشمای ترسناک حالا توش چیزدیه ای موج میزد...

دستاش انگشتای یخ زدمولمس کرد...

تندی چشماموباز کردم و قدمی عقب رفتم و دستاش ورها کردم...



حواسم پی شالم نبود که طی این دویدن از سرم افتاده بود...

وحالا موهای خرمایی رنگم به صورت عرق کردم چسبیده بودن..

من - آریا!

همین یک کلمه انگار راه تنفسم وباز کرد...

نگاهم گره خورد به چشمای روشن ترا همیشه ایسا...

ولی خب چه اهمیتی داشت! روشن یا تیرگیش اصن این دوتا زن وشوهرن به توجه

ربطی داره که با دیدن اون صحنه...

پوووفی کردم..

عقب گرد کردم ودامیار کمر بندش لوارش روسفت کرد وتن پوشش رواز تنش

جداکرد ولباسی از کمدیرون کشیدومچ دست من روهم کشیدوهمراه هم ازاتاق

بیرون اومدیم..می دویدومن هم بدون هیچ حسی..

تهی ازدیدن اون چندلحظه قبل میدویدم...

\*\*\*\*

دامیار\*

صدای گریش وخوب میشیندم...

نگاهم به دستم رفت درد میگردولی نه بیشتر از دیدن کسی که توبهترین شرایط زندگی‌م‌بودترین اتفاق زندگی‌م راه به راه نقش داشت والان زیر تیغ جراحی بود...

فراز سعی داشت گریه‌ی مهیاس و قطع کنه ولی موفق نبود...

فریاد کشیدم: ساکت شو تا نفرستادمت بری...

یکهو حق هقش خفه شد و فراز پراز کینه یا نمیدونم نفرت یا شایدم....

پوزخندی زد... یاد دوساعت پیش و حرکات زننده‌ی الساونگاه پراز بغض و گرفته مهیاس افتادم...

تازگی‌ها فکر میکنم فکر...

فکر به اینکه حالا که فهمیدم مهیاس دختر خاله منه یعنی مسئولیتی در قبالش دارم؟ فکر نمیکنم...

فکر میکنم اگه اون روز دایانا زیر تیغ جراحی نمیرفت الان کنار آریا لبخند میزد و با خیرگی به عکس دونفره خودش و آریا نرم میخندید...

فکر میکنم فرازی که چندسالی از من بزرگتره و هنوز که هنوز جز فریناز کسی تو زندگی‌ش پایه نداشته به کجامیره؟ فکر میکنم به....

به؟! بازم اون چشمای طوسی که امتداد نور خورشیدرگه های عسلی به قسمت شفاف چشمای پراز نمیدونم مهربانی یاشایدم شیطنت هایی که بافحش های هر نوع حیووونی به فراز و آریا میداد...

لیوانی سمت چشمم اومد... بالاتراومدم که به چشمایی که چندلحظه فقط چندلحظه اجازه خطورش رو توافکارم دادم رسیدم...  
با بغض هم لبخندش تازگی داشت... لیوان وگرفتم..

کنارم نشست: همراه فراز بوده داشته به فراز فرمون میداده از حیاط بیرون بیاد که یه ماشینی که نامعتدل بوده بهش میزنه اون سرش محکم به صندوق ما شین فرازمیخوره  
ودرجا بیهوش میشه!...

به نظرم واقعا به توضیحش نیاز داشتم تا باز نرم سراغ فکرهاموبگم چرا آریا اینجوری شد....

کمی سمتش برگشتم: مهیاس؟

بالبخندنگاهم کردولی اون لبخند لذت اون موقع که تو پاساژبالا پایین میرفت  
ونداشت... نمیدونم شاید ازدیدن اون تصویر سوء تفاهمی براش پیش اومده  
من - منو السا تواتاق...

دستشوبالا اورد...: کار خصوصی وزناشویی شما دونفر به من مربوط نیست...

سریع از جا بلند شد و از محوطه سالن بیرون زد...

مربوط نیست! که اون جور بغض کرد! مربوط نیست که...

اصن چرا برای خودت دلیل میاری؟ معلومه که برات مهم نیست...

اون دختره احمق جوری رفتار میکرد که انگار ما داشتیم همومیبوسیدیم..

ولی من فقط قصد دور شدنش داشتم ولی انگار بد جور سیریش شده...

با بهم خوردن در اتاق عمل لیوان و کنارم گذاشتی سمت دکتر رفتم

خندید و دستش رو شونه عم گذاشت: چیزی نشده پسرم یه ضربه بوده که گیج

گاهش خورده و انگار این دوست شما قبلا بخیه ی عمیقی داشته که اون بخیه

سرباز کرده و خون او مده...

سری تکون داد و با نگاهش دنبال چیزی گشت و پرسید: اون دوتا کوشن بیچاره داشتن

از نگرانی سخته میکردن گفتم باید دوتا تختم برای...

صدای دوییدن مهیاس و فرار اجازه صحبت و چرت و پرتاشو گرفت...

مهیاس باز اشکش عین فواره سرازیر شد: چی شد دکتر آریا خوبه؟

دکتر بود و جوابی که بهشون داد من از بیمارستان بیرون زدم... صدای

زنگ موبایلم رو اعصابم رفت..

من - شما؟

- سانیا م... ..

- کار تو بگو!

- میخواستم بدونم مهیاس حالش خوبه. میخواوم یه خبر خوش بهش بدم..

میشه یه شماره ای ازش بهم بدی باخودش حرف بزنی...

کنجکاوشدم ولی اهمیتی ندادم وشماره فرازوبهش گفتم

تشکری کردوگفت: دامیاز نمیخواهی بیای پری...

تلفن وقطع کردم... میلی به دیدن اون زن نداشتم..

میلی به وجودش نداشتم... مادری درحقم کردودایاناروازم گرفت بسه..

پزخندی زدم وقلبم درد گرفت... جای زخم رو خوب حس میکرد...

کمی پام خم شد دستمو به دیوار گرفتم وچشامو چنددقه بستم...

لعنتی همیشه توی یه مدتی قلبم بهم یادآوری چیزای مسخره ومیکرد...

نفسی کشیدم هوای بوی تابستون رومیدادهمیشه از تابستون بیزار بودم...

شماره ارجمندو گرفتم... چنددقه بعد رسیدومن گفتم: آدرس وبرات فرستاد؟

سری تکون دادوحرکت کرد...

نیم ساعت بعدنگاهم به کوچه خلوت بنبستی افتاد..

از ماشین پیاده شدم...ارجمندهم پیاده شد...

دستم پشت کمرم رفتم...واصن به این فکر نکردم که .....

پوزخندزدم وارجمندقلاب گرفت ومن بالا پریدم...

دروبراش بازکردم...همراهم واردخونه شد...

نگاهم به مردی که رومبل درازکشیده بودافتاد...

ارجمندسمت اون مرد رفت طبقه بالا رفتم ودقیقا جلوی اتاق سوم ایستادم...

دراتاق وکه بازکردم نگاهم بهش افتاد...موهای کوتاه چتری...

چشمای بسته شده ولباس سفید...نگاهم چرخ خوردبه اسلحه رو میزچرخ خوردهمون موقع

گوشی موبایلش زنگ خورد...

قبل اینکه موبایلشو برداره چرخ خوردمو...

خودموبه موبایل اسلحش رسوندم...

اسلحه رو مقابل صورتش گرفتم:تکون نخور...

ترسیدنگاهم کردچشما درشت قهوه ای با مژه های بلندمشکی...

زیبایی چشم گیری داشت ولی برای من هیچی اهمیت نداشت...

نگاهموبه صفحه موبایلش دوختم اسم تیفان چشمک میزد...

اتصال و برقرار کردم صدای بلند تیفان اومد: سحرزودازخونه برو...

لُرد برات یه آدم کش فرستاده سحر..

موبایل و سمتی پرت کردم.. پوز خندی زدم: دیر گفته سحر-

چی از من میخوای اون لُرد لعنتی چی میخواد؟ پوز خندی

زدم: زر نزن..

دستم سمت ماشه رفت و در آخر سحر بود و غرق توی خون...

خصومت خودش و لُرد به من مربوط نبود...

من فقط می گشتم بابی رحمی ...

ارجمند نگاهم کرد اونم باورش شده که من شدم یه قاتل... هه...

موبایلم زنگ خورد صدای خوشحال مهیاس چنددقه قبل ویادم برد:

دامیار کجایی؟ وای دامیار دیدی گفتم داداشم زندس باهاش حرف زدم اخی

پیش زمینه صورتم شد..

نفسی کشیدم و جوابی ندادم..

نگران پرسید: دامیار حالت خوبه؟ چی شده؟ من -

آریا!

خندید: واسا

صدای شاد آریا تو گوشم پیچید: به سلام خفاش اخمو چطوری عمو؟ نمیگی یه مریض دارید پاشدی رفتی اینه رسمش داداش ؟ اخمام باز شد دلخوری که ازم داشت رفته بود...

من - خوبی؟

آریا- عاره بهتر از قبل عمل انگار چون گرفتم معلوم نیست تو سرم انگاریه چی جا گذاشتن مخم تا به تا شده...  
صدای خنده فراز و مهیاس اومد...

من - کی مرخص میشی؟

آریا- فردا بعدیه سی تی اسکن از این دسگاها که میری توش از اونا.. اوووو چه تجربه ای...

لبخندی روی لبهام نشست: خب کاری نداری؟

اعتراض کرد: بی لیاقت بلد نیسی کمپوت بگیر یاری بیای عیادت..؟! راستی دامیار مهمونی! لامصب میخواسم مخ بزنا گندت بزنه فراز با اون بیرون اومدنت...

من - حالا تا شب وقت هست پیرس شاید مرخصت کردن..

مهیاس - مرخصم بشه نمیزاریم بیاد مهمونی تازه سرش بخیه خورده استاد باید استراحت کنه...



آریا- برو دامیار به مهمونات برس بای بای گوشه  
 وقطع کردم وارجمندگفت: بهترشدن؟ نگاهش  
 کردم: عاره زیرلب خداروشکری گفت...

\*\*\* مهیاس \*

وایییی چه قداین آریا پُر حرفه بالاخره مسکنا عمل کرد و خوابش برد...

فراز نگاهم کرد: تونمیخوای استراحت کنی سه چهارساعت همش واسادی من - نه  
 باو با خبرزنده بودن مهم خیلی خوشحالم خیلی..

نگاه فراز به پشتم افتاد و نمیدونم چی دید که چشاش گرد شد و گفت: من که گفتم  
 نیا ای خدا...

برگشتم زنی قدبلند با چادر مشی رنگش و صورتش گرد بامزش بین  
 روسری خوش رنگ بنفش مخفی شده بود...

پشت فری راه افتادم..

زن با اخمی و لهجه گفت: فراز خیر نبینی اینم آدرس تودادی پسره...

ادامه حرفش تونگاه به من قطع شد... خندیدم و فراز گفت: عاچه مادر من  
 عزیز من فریبا جونم بیکاری اومدی دوتا گول چماغ هستن دیه محکم به  
 کتفش ضربه ای زد: من گول چماغه با این هیکل ظریفم...

خندیدوزن با عصاش ضربه ای به پای فراز زد: بلا با خوشگلا میپری؟ چشم  
 گرد شد... فراز بلند بلند خندید...

بی رو دروایسی دستشودورشونم انداخت: عزیز خوشگل که هست ولی یه  
بیشعوریه یه زبونی داره آریا کم اورده...

خندیدم و گفتم: سلام عزیز جون مهیاسم..

لبخندی زد و تسبیح سفید رنگشودورمچ دستش پیچید...

دستمو گرفت: پیرشی مادر چه اسم زیبایی و چه صورت ماه و زیباتری!

فراز- اهوع اهوع هندونه هارونگاه...

زیرلب تشرزدم: خف باو

خندید: ببین عزیز به نَوَات فحش داد...

عزیزاخم شیرینی کرد: خف باو...

خندیدم: بیا عزیز جونتم راه افتاد..

زبونمو بیرون اوردم که عزیز زد رو دستشو گفتم: مادر اینکارا چیه؟

خندیدم و لب گزیدم: ببخشید عزیز عزیز لبخندشیرینی زد: آریا کجاست؟

فراز- عین خرس خوابیده اینقدر حرف زد حرف زد که مسکن عمل کرد

و خوابید...

عزیز پلاستیکی سمتون گرفت: بیا مادر اینوبراتون درست کردم...

دامیار کجاست نمی بینمش؟

من - یه کاری براش پیش اومد بعد اینکه فهمید حال آریا خوبه رفت عزیز-  
دلم براش تنگ شده خیلی وقته دامیارو آریا روندیدم..

عصا زنون به سمت اتاق آریا رفت...

پشت عزیزجون همراه فراز راه میرفتم...

دستی روموهای آریاکشیدولبخندزد...

من - تازه خوابیده..

فراز- عاره عین گووریل هم خوابیده..

عزیزاخمی کردوگفت:فرازچشم دریده این چه وضع حرف زدن ماشالا روز به روز دارید

پیشرفت میکنید!

فرازبه من اشاره کرد:والا به خاطر حضور بعضیاس...

من - دروغ میگه خودش بد دهنها عزیز عزیز-

خدا مرگم بده فراز!؟

لهجه ی شمالیشو خوب حس کردم... خنده ای کردم...

کمی بعدازاتاق بیرون زدیم...

عزیزدستموگرفت:مادر ازدواج نکردی که!؟

فراز تک خنده ای زدومن پاشو له کردم..

من - نه عزیزجون من مگه ترشیدم یا رو دست موندم؟ خندید  
ومن تک دندون تلاش رو دیدم..

عزیز- عه نشونت کنم واس فراز یا آریا!

فراز با اعتراض گفت: عزیز!!!!

عزیز خندید: شوخی کردم پسر من تونگاهت میبینم که مهیاس رو مثل خواهرت دوست  
داری!..

عزیز- بریم نماز خونه من نماز شکر بخونم- شما هم یه چی بخورید.. رنگ به روی  
ندارید...

دامیار\*

دستشوفشردم: خوشحالم کردید!

سری تکون داد: مرسی از دعوتت مهمونیای تو همیشه خوبه و پر درآمده..  
هه مخصوصا واس تو با چرب زبونیت...

دختر قد بلند و کمی تپلش هم مشتاق برای دست دادن بود...

ولی به یه خوش آمدید خالی اکتفا کردم..

فراز هم وارد مهمونی شد و پشت بندش ....

نگام بهش افتاد چشماش برق میزد و خوشحالی بیداد میکرد...

فراز دستشو محکم گرفته بود...

اخمی رو صورتش نشست...

فراز - عزیزا آمده بود!

عزیز؟ همون زنی که تو واکنش اول قد بلندش جذبت میکنه

بعدهم صورت گرد بامزش...

من - تو بهش گفتی؟

فراز - نگرون شد مجبور شدم...

سری تکون دادم و مهیاس گفت: سیلام رئیس جونم میدونم قرار نبود بیاما ولی

خب آریا و فری بهم قول داده بودن مهمونی نیومدم بریم بیرون ولی با وضع

آری فری گفت به مهمونی پیام!

ابرو بالا انداختم از تند صحبت کردنش...

فراز - کمک نمیخواهی؟

خواستم جوابشو بدم که نگاهم به اِلسا افتاد..

لباس مشکی رنگ کوتاه که پاهای برهنش توی چشم بود..

کفشای مشکی که درست رنگش برابر با مشی موهاش بود...

همراه بنجامین وارد شد..

جلوی من که ایستادنگاهی به مهیاس کرد...

میدونستم مهیاس توی اون لباسی که قرارپوشه شاید ستاره این مهمونی بشه وشاید هم خیلی ها چشم هاشون دنبالش بیوفته...

کاش به مهمونی نمیومدی!

دستمومت مهیاس دراز کردم که اخمی کردوآروم گفت:من زن شما نیستم

وخوب فهمیدم طعنه ی اون صحنه ظهورزدومن گفتم:بیا اینجا واسا کارت دارم فراز برو

سراغ ارجمندبگو اون کیکی که سفارش دادیم وبره بگیره خودت هم باهاش برو چون یه

سری خرت وپرت هم باید بیارید!

نگاهش رو به مهیاس دوخت...چشاموبرای آرامش خیالش روهم گذاشتماون

لبخندزد...

مهیاس کنارم ایستادوإلساهم سمت دیگه عم...

حسادت رو خوب توچشمای إلسا میدیدم..

دست إلسا که دوربازوم میخواست حلقه بشه وپس زدم:پرونشو مهیاس

حواسش به ما نبود...

مانتوی یشمی رنگشو از تنش جدا کرد و گفت: برم لباسمو عوض کنم؟  
نگاهش کردم: وایسا باهم میریم..

سری تکون داد و رو صندلی پشت من نشست..

إلسا- چیه چته به اون دختره اینقد اهمیت میدی؟ هم توهم فرازهم آریا!  
نگاهش کردم: به تو مربوط نیست..

بنجامین سمت ما و مدونفهمیدم چی گفت و به مهیاس گفتم: این چی میگه؟ مهیاس  
خندید: هیچ میگه اون سمت کارت دارن تو برو خودش با إلسا جلوی در  
وایمیسند..

من - بگو اوکی حواسش جمع باشه..

مهیاس اینو به آمریکایی به بنجامین گفت ...

من - پاشو مهیاس بریم

سری تکون داد و کنارم قدم برداشت... نگاهای روشو خوب حس میکردم چون  
مهیاس یه شخص نا آشنا بود و همه دنبال این بودن که بدون کیه..

مهیاس - چرا اینا اینجور نگام میکنن؟ نگاهش  
کردم: اهمیت نده..

در اتاقیو باز کردم: بیا برو تو

کلید و دستش دادم:پوش من ده دقه میام تا خودم لباساموعوض کنم لبخندی  
زدوگفت:باشه منتظرم..

میون جمعی که دور هم حلقه زده بوودن رفتم..

جوزف سلامی دادومن خوب حرفای بی سرو تهشونفهمیدم..

همه بابت مهمونی تشکر میکردن خب همیشه تومهمونیای من یه چیزی  
گیرشون میومدوهمیشه شلوغترین مهمونی ها مختص من بود...

ده دقه ای باهمه مشغول بودم که نگام به ایسا رفت که سمت همون اتاقی که  
مهیاس توش بود میرفت...

به سمت اتاق رفتم بافاصله چهارقدم پشتش راه میرفتم دستشو رو دستگیره گذاشت که به  
خاطر قفل بودن در بازنشده...

مهیاس هم فکر کنم فکر کردم چون دروباز کرد..

کناردر ایستادم صدای صحبتاشون میومد..

ایسا- کوچول برات یه پیشنهاد دارم تا دست ازسر دامیاربرداری!

مهیاس - من به دامیارکارندارم پیشنهادتم بزارلبه کوزه آبشو بخور..

ایسا - بنجامین میخواد که یه مدت باهم باشید..

مطمئن میتونه تورو عاشق خودش کنه!!!



مهپاس - بین گوریل انگوری من حوصله ندارم الان دعوا میکنم باهات تهش  
حقارت نصیب تو میشه پس ببند در گال ه دهننتو گمشو

من - برو به بنجامین بگو فکر اینکه مهپاس وداشه باشه یا هرچی از توسرش بیرون  
کنه مهپاس با پسری که دخترداییشو دستمالی کرده وهمش نگاهاش بین همه زنا  
میلوله هیچ کاری نداره...دیگه نیبم خبر بیاری بیریا...

وگر نه من میدونموتو!!!

إلسا - به توجه؟مفته کشی ها؟چیکارشی هان؟

من - مهپاس دختر خاله ی منه نفهم یه مدت پیش من هست بعد که رفت  
هرغلطی خواستی کن مهپاس به من سپرده شده فهمیدی؟ تعجب کرد:دروغ نگو

من - مهم نیس باورکنی یانه حالا برو بیرون!

به سمتم اومدوبا چندشی وپرویی تموم گونموبوسید!

بهش توپیدم: این لوس بازیای ومسخره بازیاتو یه بار دیگه تکرارکنی فرستادمت خونه  
بابات فهمیدی؟امشب هم نه به من میچسبی نه چیزی شیرفهم شدی؟یا جور دیه حالیت  
کنم؟

زهرخندی زد:ازهمه این حرفا توکارات پشیمونت میکنم!

جوری نگاهش کردم که دهنش بسته شدورفت..

اصن حواسم به مهیاس نبود..

من - چرا نپوشدی؟

نگاهم کردوموهای لختشو عقب فرستاد:نشدا!

- چی؟

- میگم دامیار همین لباس تنم مگه بده؟ها؟

اخمی کردم:من تورو توی این مهمونی به عنوان مترجم خصوصیم معرفی میخوام

کنم مهیاس باید جوری بگردی که برازندت باشه!

سری تکون دادو وارد اتاقی که گوشه این اتاق بود شد..

پووفی کردم و لباسم عوض کردم...

دکمه های سر آستینمو بستم..

کروات مشکیمو دور گردنم پیچیدم..موهامو درست کردم..

خم شدمواز تو آینه نگاهی به خودم کردم که پشتم مهیاس و دیدم..

ابرو بالا انداختم...موهای خرمایشو دورش انداخته بود وباسنجاق نقره ای چند

تارشو به کنار گوشش تائیده بود...

نگام رو گردن بند لغزید...نگین روش برقی زد...

خوب بود که لباس بالا تنه بازی نداشت... چرخ خورده: خوبه؟ سری  
تکون دادمونگای خیره ضایمو به ساعت دوختم...

جلوتر اومدموی توی صورتم افتاد وبالا فرستادوگفت: اینجور بهتره رئیس..

نگاهش کردم... لبخندی زدوگفت: چیه هی زل زل نگام میکنی؟! دستشو از  
روی کمرش برداشتمو محکم گرفتموفشاری دادم که گفت:

خوبی؟

زیر لب گفتم: کاش نمیومدی!

مهیاس\*

فکر کردم توجّه نشدم ولی خب من کلا فضولم وخوب متوجه همه چی میشم  
لبخندی زدم: میخوای بمونم تو اتاق؟ چشم غره ای رفت ومن خندیدم..

دامیار- ناز! عشوه! زبون ریختن! فضولی! همه اینا رو کنار میزاری وعین بچه آدم کنارم  
میمونی فهمیدی؟ تا وقتی فراز اومد بدم تورو دستش..

انگار من سر باره اینم پسره بیشور هیچی بهش نمیگم هی دهنشوباز میکنه وچرت  
وپرت میگه- دستموازدستش بیرون کشیدم: آقای محترم لطف کن دست منو نگیر  
که غرغرشو ایسا سر من بیاره؟ درضمن خوشم نیاد هی طعنه میزنی من خودم  
میتونم حواسمو جمع خودم کنم..

الان هم اگه قرداد مسخره شما نبود من پیش آریا بودم...

اخمی کرد: بعد قرار داد میفرستمت بری برو بچشب بهش...

بااین حرفش ابروم بالا پرید...

من - معلومه میچسبم بهش حداقل هی طعنه نمیزنه ونمیگه فلان کن بصر کن بدم  
میاد ازت بدم میاد از دستور دادنات من چندماه دیه میرم از دستت خلاص میشم  
بینم اون موقع کیوپیدا میکنی زوربگی!

واون دختره بیشعور نیاد عقدشو سرم خالی کنه درحالی که نه باهات کاری  
دارم نه برام یک ذره مهمی!

نگاهم کرد با خشم یا شایدم من به حالت چشماش گفتم خشم...

دامیار- به خاطر همونه ازظهر تا حالا که اون صحنه...

بین حرفش پریدم: اون صحنه چی؟ تو ایسا زن وشوهرید واصن برای من مهم نیس که  
چی دیدم چون پیش میاد ومن یهو وارد اتاق شدم وخوشحالم که با ایسا کنار اومدی  
ومیخوای زندگی خوبو باهات شروع کنی!

باورم نشد یه مشت چرت وپرت تحویل دامیاردادم...

مهم نیس؟

زندگی خوبو باهات شروع کنی!؟

خاک توسرت مهیاس خودتو ازچشم انداختی!

به جهنم صاف افتادم تو قلبش...

دستم و رودستگیره در گذاشتم اوون گفت: چند ماه دیگه که رفتی خیال منم  
راحت میشه وهی نمیترم از اینکه خرابکاری کنی یا تـ ز بدی یه جا دیگه  
حواسم پـ ای ت نمیره حتی واس اطمینان بیشتر پشت ماشین فراز نیام تا  
حواسم باشه .....

ادامه حرفشو نگفت... یعنی این دنبال منو فراز هر جا که میرفتیم میومد؟ چاخان  
میگه باو تو باور نکن..

پوزخندی زدم: برام مهم نیست...

برگشتم پوک عمیقی به سیگارش زد و از جا بلند شد دست منو کشید و من تقلا کردم تا دستمو  
ول کنه بی فایده بود...

با پایین اومدنمون از پلها نگاهاسم تمون کشیده شد...

اون مهیاس چنددقه پیش کجا واینی که الان اینجاس کجا!

رگای دست دامیارو خوب حس کردم منقبض شد...

بعد چنددقه سکوت صدای دست زدنا بلند شد...

دامیار به سمتی رفت و بعد چندی بالا سکویی ایستاد و من هم کنارش...

نگای فر فری عین قاتل بروسلی به من بود...

آیت الکرسی خوندم بااین نگاهاش و بنجامین لبخندی خیلی مسخره ای رو لبای  
قیتونیش بود...

دامیار- به مهمونی من خوش اومدید میدونم از زمان ورود مهیاس همه کنجکاوشدن که  
بدونن کیه!...

دستش پشت کمرم نشست و منو کمی به جلو هدایت و گفت: مهیاس مترجم  
خصوصی منه... ومدت کوتاهی پیشمه تا مترجم جدیدی پیداکنم...

پچ پچ های بلندش دویکی از میون جمع به تمسخر گفت: چندتا چندتا دختر  
خوشگل کنار خودت نگه میداری!؟

فکِ منبض شده دامیار نشون عصبانیتش بود..

من - آقای محترم من تنها مترجم هستم نه چیزدیگه ای فکر کنم کارای خصوصی  
رئیس من به شما مربوط باشه چیکارشی مگه که تیکه میندازی؟ سکوت بدی بود  
ومن منتظر جواب بودم ولی اون پسر جوابی نداد...

دامیار لبخند محوی زد که فهمیدم این بلده بخنده....

یک ساعتی از مهمونی مسخره میگذشت و من بیشتر حوصلم میپوکید...

دستی جلوم قرار گرفت و بالاتراوادم و صورت جذاب و خطرناک فرازودیدم  
خندیدم: الان پیشنهاد ر\*ق\*ص دادی؟ خندید: هی بگی نگی... ناراحتی برم؟

چشم غره ای رفتم:یه ساعته منو با این گنداخلاقه بوزینه تنها گذاشتی رفتی!  
من چی بهت بگم!؟

خندید!دستمو کشیدوبه سمت پیست ر\*ق\*ص رفتیم...

این سوم باره با پسری میرقصم اول مهمام ودوم پوریا که تو عروسی دوست  
مشترک مهمام وخودش باهاش رقصیدم...

من - فری توجه کردی خیلی دستات زمخته؟ نگاهی  
به من کردوبعد نگاهی به دستاش! خندیدم:نگاه پیر  
وچروکیده...

اخمی کردوبا آرنجش به پهلوام زد:میمون زشت...

خندیدواون گفت:زهرمار ببین چه چیزایی تودهن منو آری انداختی..

نوک انگشتمو گرفت وادامه داد:این لباس فوق العاده بهت میاد مهیاس سلیقت  
عالیه...لباس دامیارکه فوق العادس ازشیش فرسخی معلومه که این دوتا لباس  
ست همن...

من - اهوم دیگه بعد مهمونی لباسو بهش پس میدم...

چرخنی خوردم واون گفت:منوآری یه تصمیمی گرفتیم...

سرموبالا اوردم واون دستشو بالا گرفتو من از زیردستش عبور کردم.

من - چه تصمیمی!

به چشمای برجذبس چشم دوختم: چه تصمیمی فرازا؟! - قبل رفتنت می‌گیم باید همه چی تموم شه...

چه با دامیار چه بدون دامیار...

ابرو بالا انداختم کنجکاو که میشدم پوست لبمو می‌گندآم...

من - خب به منم بگو!

- نخیر منو آریا قول دادیم کسی ندونه...

ابرو بالا انداختم: کاری نکید که پشمون بشید..!

بخندی زد: نه عزیز دلم...

به نظر مهمونی مزخرفیه چرا همه عین طلبکارا نگام میکنن..؟

دستموزیر چونم گذاشتم وبه دخترپسری که برعکس لباساشون قیافه زمختی داشتن باهم

میرقصیدن... دخترهم اینقدسیاه پوست؟! - - چرا دروغ گفتی؟

نگاهموبه کفشای براقش دوختم ودستامو رو پام گذاشتم وبی تفاوت گفتم - من به

تو دروغی نگفتم آریا یکهو اون حرفو زد تو زیاده روی میکردی!

بیشتر نزدیکم شد جوری که صدای نفساش کنار گوشم میومد!



بنجامین - چرا پیشنهاد موقبول نکردی؟ - میلی

با بودن با پسری ندارم!

- ولی خب منم هیچی کم ندارم!

- برام مهم نی چی کم داری یا نداری دوست ندارم بهم نزدیک باشی!

اخمی کرد: مهیاس وارد زندگی خصوصی ایسا و دامیارنشو

نگاهش کردم و خنده ای کردم: ببخشید واقعا به تو هیچی ربطی نداره

در ضمن من وارد زندگی خصوصیشون نشدم محض اطلاع..

از جا بلندشدم که روبروم ایستاد: ببینم که آویزونش باشی!

ابروم بالا پرید: هووووی پسره هیچی بهت نمیگم واس من تعیین تکلیف نکنا با یه

خیز سمتم اومد و دستش رو کمرم نشست - فشاری داد که دردی و تو کمرم احساس

کردم عین یه تیغه بُرنده...!

آروم صورتشو نزدیکم کرد: من هیچ میلی برای باتو بودن ندارم فقط

میخوام سایت از زندگی ایسا گم شه فهمیدی؟

باپاشنه کفشم محکم رو پاش زدم که صورتش از درد جمع شد ولی ولم

نکرد منم با خوشنت ازش خواستم جداشم که اون برندگی پشتم بیشتر حس

شد انگار تو گوشت پشتم فرو رفت...!

آخی گفتم و بنجامین گفت: این یه نمونه کارم منتظر بعدیش باش!

تازمانی که دورو بآر دامیار نینمت کاریت ندارم...

ناخنمامو تو بازوش بردم ویکهو کشیدم که ولم کردومن به سمت فراز دوییدم  
سرش گرم مهمون بود...

نزدیکش شدم بغضم گرفته بود ازاینکه من با دامیارکاری نداشتم...

اینقدر آزارم میدان اینقد اذیتم میکنن... اینقد حرف میخورم...

دست رها شده فرازو گرفتمو به سمت خودم کشیدم...

بانگرانی نگام کرد: چته مهیاس؟ چرا اینقد بهم ریختی!..

با درد گفتم: فراز کمرم!

باتعجب نگام کردوبه سمت یکی از اتاقها رفتیم!

تاخواستم بشینم درد تو کمرم بر اثر بریدگی بیشتر شد!

فراز روم خم شد ودستشو پشتتم برد...

جلوی خودش گرفت و دید که به رنگ قرمز شده.

فراز اخمی کرد: چی شده؟

- میگم بهت دردش خیلی بده انگار بریده شده...

گوشیشو در جیبش دراورد وبه دامیار زنگ زد...

یهودر اتاق باز شدو دامیار هراسون سمتم اومد...

دامیار- پاشو مهیاس!

ایستادم دستش رو زخمم گذاشت که آخم هوارفت...

دامیار- ببرش ویلای خودم به افسانه بگو حواسش بهش باشه...

فراز دست زیرو پام انداخت: میبرمش دکتر نمیبینی کل لباسشو خونی کرده- دامیار

کلافه نفسشو با فوت بیرون کرد: برو منم میام.

خواستم بگم نه نیا دیوونه تو اینجا کلی مهمون داری ولی اونقدر خون

از دست داده بودم که چشم رفت رفته بسته شد دامیار\*

بازوی ایلسا و کشیدم ورو مبل پرتش کردم...

با ترس نگام کرد سرش داد زدم: دعا کن مهمونی تموم شد اگه نمیشد اون وسط

تن لَشِ تو حروم یکی از این مردای خرفت می کردم تا حالیت کنن - چی شده؟

سمتش رفت موهای بلندشو دستم گرفتم: بهت چی گفتم بابت مهیاس هان؟ با درد

نالید: چی گفتم؟ آخ دامیار موهامو ول کن

بیشتر کشیدمش: بهت گفتم مدت کوتاهی پیشمه بهت گفتم به بنجامین بگو

نزدیک مهیاس نشه بهت گفتم یانه؟

سرشو تندتند تکون دادومن با خشم غرید: بهت گفتم دست از سرمهیاس بردار

ولی اونقدر ذهنت خرابه که فک میکنی منم میرم عین خودت باهمه حرف زدن

زیاد میزنم بنجامینو فرستادی آزارش بده دیدی که نمیتونه مخش کنه الان  
فرستادی تهدیدش کنه هان؟

تقه ای به درد خورد و صدای ارجمنداومد: آقا اوردیمش..

من - بیاتو

ارجمند همراه بنجامین وارد اتاق شد..

به تن زخمی شده بنجامین نگاه کردم: حالا رو دختر خاله من چاقو میکشی؟! نگاهم  
کردوبه همون زبون نامفهومش چرت و پرت گفت..

إلسا با ترس نگاهم میکرد و من از خشم غریدم: إلسا یک باره دیگه فقط  
یک باره دیگه میخوام ببینم رو مهیاس کرم میریزی جوری آدمت میکنم  
که دیگه فراموش کنی کی هستی شیرفهم شد؟ با ترس سرشوتکون  
دادوبا تشر گفتم: حالا هم گورتو جمع کن با این ولگردبرید خونه بابات  
اصن دیدن قیافت حالموبد میکنه!!!

تندی زیر دست بنجامین و گرفتورفتن

ارجمند- مهیاس خانوم رو به اون ویلا همراه اقا فراز بردیم.

شقیقه هامو با سرانگشتم مالیدم: کی بی؟ -

یک ساعت پیش قربان..

- میتونی بری!

صدای بسته شدن در متوجه رفتنش شدم...

انگشتمو از سرم رو چشمم کشیدم...توی این مدت بودن مهیاس خیلی

اذیت شدم خیلی...

وجود ایسا وبعدشم اینکه فهمیدم مهیاس دختر خالمه...

تصادف آریا..ازدست دادن این قرداد با جوزف...

الانم فکرم سمت تصمیم آریا وفرازه...

کرواتواز دور گردنم باز کردم. ودو دکمه از بالا هم باز کردم...

سرمو به تیکه گاه صندلی چسبوندم که یک ربعی نگذشته بود تلفنم زنگ

خورد نگاهی به شماره پدر ایسا کردم وریجکت زدم...

زخم رو کمرم مهیاس فوق العاده عمیق بوده انگار که چاقو برنده بوده چون

اون لباس هم پاره شده بود البته بر اثر تقلا مهیاس زخم عمیق و

فشار چاقو رو کمرش بیشتر شده...

این مدت هم مهیاس خیلی اذیت شد...

هم خودم آزارش دادم هم اطرافیانم...

فقط چندماه مونده تا بره...اون موقع به زندگیش میرسه...

همه چیو فراموش میکنه وذهن من از همه چی آزاد میشه...

ودیگه فرازو آریا حواسشون پِی مهیاس نمیره...

دستمو توجیب شلوارم بردم وباز اون جای عطر رو تو مشتتم گرفتم...

با بستن چشمم آرامشی بهم رسید...

\*\*\*

دستمو روی موهای نرم ولخت خرماپیش کشیدم...

چندتاراز موهای بین انگشتام رفتن...

پتورو بالاتر کشیدم که دستم که رو شکمش بودوگرفت: چیزیم نیست

انقدر نگران نباش..

به چشمای بستش نگاه کردم..

لبخندی زد: اونجوری نگام نکن پسربا...

لبخند محوی رولبام نشست: بهتری؟

چشماشو باز کرد و مستقیم نگاهم کرد: اهوم خوبم چیزی نشده که تو هی اینجا

پلاسی برو به کارات برس منم مایه دردسرت شدما رو زبونم اومد که بگم نه

لعنتی من بیشتر آزارت دادم نه لعنتی ایسا سرمن داره اذیتت میکنه! انه لعنتی

کم خودم رنجت ندادم...

ولی هیچ نگفتم نگاهشو به لباسام دوخت: چه خبره خوشتیپ کردی!

خوشتیپ!

روصندلی روبروی تراس نشستم:خوشتیپ؟

خندیدوخواست بلندشه که ازچاپریدم:مهپاس اینقدیه دنده بازی درنیار نباید  
بلندشی!

خندیدودستشورو دستام کشید:دامیارمهربونی بهت نمیاد نخندون منو!

دستم روشونش گذاشتم وبالا کشیدمش به تکیه گاه تخت تکیه زد!

روتخت نشستم واون گفت:دامیار!؟

نگاهموبالا کشیدم واون لبخندزدولوس وارگفت:گوشیتومیدی؟

ابروم بالا پرید..خندید:توروخدا جلوی خودت زنگ میزنم!

بی حرف گوشیمو دستش دادم خوشحال گفت:مرسی مرسی

نمیدونم شماره کیو گرفت چشمکی بهم زد...

منتظروبا کلافگی نگام کرد..

مهپاس - وایییی سلام عشق من....

اخمی کردواون با نیش بازنگام کرد...

مهپاس: اره خوبم توخوبی!؟ طرف -

....

مهپاس - دورت بگردم طرف

....-

مهپاس - لوس دروغ نگوها

چشماش برقی زدویهو باخوشحای بالا پرید که توهواخشک شد وازدرد گوشه  
از دستش افتاد و خودشم هم چشمه اشکش جوشید!

سمتش رفتم: آروم باش بهت گفتم تکون نخور...

نگام کردوبا دردچشماشوبست نمیتونست حرفی بزنه...

تلفنوقطع کردم و آروم روی تخت خوابوندمش واون گفت: همیشه به مهام

پیام بدی یا بگی حالم خوبه؟ چون بدش میاد گوشه ویهو قطع کنم نگران میشه! همیشه اینکارو  
کنی؟

اونقدر با مظلومیت اینوگفت که مگه من میتونستم بگم نه!!

سری تکون دادم و گفتم: درد داری مسکن بدم؟ سرشو تکون

داد و من قرص لیوان آب و دستش دادم...

خواست دراز بکشه که کمکش کردم چشماشو بست و من کنار نشستم دستم باز

میخواست اون موهای ل\*خ\*ت و لمس کنه به آروم دستمو بین موهاش بردم

ولمسشون کردم..



سخته ولی اعتراف میکنم جلوی این دختر کم میارم!

مخصوصا با اون چشمایی که معلوم نیست عسلیه یا طوسیهد؟ مهیاس\*

مهربونی به چهره جدیش نمیومد تعجب کرده بودم!

خب شایدم خودش و مقصر میدونه!

لعنتی با فرو رفته دستش بین موهام حس خوبی زیر تک تک مولکولای بدنم  
حس کردم آروم نوازش میکرد و من فکر میکردم کاش الان دستش توی دستام  
بود بی اراده دستی که رو موهام بود رو گرفتم

دستای مردونه ولی بزرگش... انگشت شصتمو گرفتو پشتشو آروم نوازش  
میکرد... چشمامو بستموریه هامو پراز هوای عطر خنک و تلخش کردم...

آروم صدام زد: مهیاس؟

با یه حس شیرین که زیر پوست واستخونم رفته بودم گفتم: هووووم؟ نفسی  
کشیدو گفت: میخوام زودتر بفرستم تا پیش برادرت بری!

اولین حس که اومد سمتم بعداون تعجب مسخره تنها یه چی!

که دوست داره زودتر از دستم خلاص شه تا به کثافت کاریاش برسه!

دومین حس من دارم اذیتش میکنم...

پوزخندی تو دلم زد: خسته شده از دستت مهیاس!

ولی الان باس جوابشو بدی دِیالا!

من هم صدامو خوشحال کردم وبدون برگشتن سمتش گفتم:جان ما؟ایول باو دست  
مریزاد پ به دومادی داشمون میرسیم

چالی میدونی حرف زدتم عالمی داشت همیشه تومدرسه دعوامون میشد باد  
میدادیم صدامونو عین پسرهمسادمون که سر بلوار عین دلمه وامیستاد

وبااون صداش که بدرد مصیبت خوردن میخوردمیگف آی بدو هندونه ببر آتیش زدن به مالم  
زنم میده طیلاقم.

حواسمو برگردوندم صدای نفساش میومد آروم بود ولی یه جورایی کلافه...

آروم کنارگوشم گفتم - مثل اینکه خوشحال نشدی؟ تموم  
بدنم با بر خورد لباس به گوشم مورمورشده...

خنده ای ریز کردم ونذاشتم تموم ناراحتیا سمتم بیاد...

من - چرا؟ ولی خب یه آدم هست که دوست ندارم بینمش کنجکاو  
گفتم:کی؟ زیرلب گفتم:رادین...

وبعد بلند گفتم:بی خیال میزاری بخوابم؟

حرفی نزد از جاش بلند شد و دستشوازدستم بیرون کشید نای مهربون شدنو وگفتن کلمه  
بمونونداشتم...

صداش زدم واون هیچ نگفت ومن گفتم:کی میزاری برم؟ با  
تلخی وغرورش گفت:همین زودیا خودم میبرمت!

زیرلب گفتم:مرسی!

ولی اون مرسی خدا میدونه ازته دلم نبود...

واون مرسی خدا مونده یعنی بگو نرو....

واون مرسی یعنی....

آخ که منی که اون اول چموش بازی درمیوردم الان منه لعنتی نمیخوام از یه  
میلی متری اینجا دورشم..

دامیار؟! دامیار؟ دامیار!؟

دلم بدون مقدمه تنگ میشود...

حتی اگر گاهی میان هیچ لحظه ای یادم نکنی!

قانون یک حس یکطرفه این است...

یادش میمانی وحتى او....

بغضم گرفته بود لعنت بهت....لعنت بهت..

پیش خودت چی فکر کردی که منو میفرسی برم...؟ هان؟

نمیخوام جز بعضیا زندگیم بشی!

نمیخوام توی لحظام یاد بعضیا بیوفتم!!!

\*\*\*\*\*

تلخ شده بودم حال همرو میگرفتم...

فراز ازشیش فرسخیم رد نمیشد... آریا هم زیاد حالش خوب نبود خونه عزیز

استراحت میکردیه سرگیجهایی داشت که مجبور مدتی نباشه...

دامیار؟

آخ دامیار که بعداون روزی که گفت میخواد زودتر بفرستم برم...

نگاهی بهم نمیکنه... فقط در حد اینکه مهیاس اینقدغُر نزن همین..

اونم فهمیده بد خُلق شدم واصن اعصاب ندارم...

نمیدونستم که گفتن رفتنم از اینجا اینقدر آزارم بده...

وسط حیاط نشستم وبه نگاه ارجمند اون محفضای گنده اهمیت ندادمو

بلند گفتم: چیه هان؟ جای دیگه هم میشه نگاه کنید....

سراشونوبر گردوندن...

تیمور لنگ اسمشومن گذاشتم تیمور لنگ...همون ارجمند!

سمتم اومد:دخترم چیزی شده؟چندروزه خُـلُـقـت تنگه!

نگاهش کردم:نه تیموری خوبم

لبخندی زد:دروغ نگو که بگو دوس ندارم بگم همین!

لبخندزورکی زدم:نه باو ارجمندجون حوصله ندارم رو روان همه راه میرم سری

تکون دادوهیچ نگفت...

با انگشتم خطای فرضی ومسخره ای روی زمین میکشیدموپوزخندمیزدم...

چرا پوزخند؟

به تو مربوط نیست...لیاقتم همینه...

خوب ازچی ناراحتی؟

فعلا گمشو وجدان که اصن دلم بحث نمیخواد صدبار به فرازگفتم یه خط برای اون گوشی

که آریا بهم داده بگیر بلکه اگه دلم گرفت زنگ بزnm به دوتا آدم نسناس که حرف بزnm!

آهی زیرلب گفتم صدای قدمای محکم فرازومیشنیدم با بی خیالی رو زمین درازکش شدم

وبه آسمون نگاه کردم!

یعنی واقعا میخوام برم؟

بالا سرم فرازو دیدم اخمی به هم کردیم واون گفت: پاشو من -  
دلم نخواد چی!

کمی خم شد: پاشو میخوام بیرمت جایی من - فری جان  
اون عزیزت فریبا جون کوتاه بیا فراز - پاشو بریم  
عیادت همون عزیز جونم چشم برق زد: جون دامیار  
راست میگی؟ -- مگه جون من اضافه مهیاس؟  
نگاهش کردم در چند قدمی در ورودی حیاط بود!

جوابشو ندادم و فراز اخمی کرد: اجازه میفرمایید مادمازل بوگندو

اخمی کردم: میرم لباس پیوشم

با یه جهش ایستادم و به سمت اتاقم رفتم اینبار من بودم که ازدوتا جفت چشمای  
ستاره پوش فرار کردم... فقط یه کوچولو از وابستگی کم شه...  
قول میدم فراموشش نکنم...

تو اتاقم بودم دنبال لنگ جورابم بودم ولی یافت نمیشد..

دست آخر کفشم از پام در آوردم و به در اتاقم زدم: خوب لعنتی یه نشون بده  
بینم کدوم قبرستونی نفلها!!!!

در اتاقم با یه تقه کوتاهی باز شد و نگاهم به دامیار کشیده شد...

لباس آبی رنگ که بنفش میزد..

کت سرمه ای با راه راهای آبی وشلوارکتان سرمه ای!

این تپیش بد نبود...ولی زیادم خوب نبود...

نگاهموبالا کشیدم ودستشوجلوم گرفت:بیا سمتش

رفتم:چیه؟

دستاموگرفت وچیزی توش گذاشت وسردیش خوب فهمیدم که.....

اجازه حرف زدن به خودمونداد:اگه خواسی چیزبودوربندازی!

توی خونه خودم اون یادگاری که برات خریدمودورنداز...

خواستم حرفی بزnm انگشتشو روی لبم گذاشت:یه بارم شده با گستاخی توچشام

زل زن ونگو که فلان وبصار...

سرموپایین انداختم واون با انگشتش دستشو زیرچونم گذاشت وگف: تلخی این سه

روزونمیدونم پای چی بزارم شاید دلتنگ برادررتوپویاویاحتی اون رادین هستی که چندروزیه

خونه پویا رفت وامد میکنه...

چشام گردواون ادامه داد:به خاطرهمین تصمیم گرفتم هفته بعد

بفرستمت بری!

درعرض چندثانیه دستامویخ بست وتموم بدنم کرخت وبی حال شد...

بیشتر سرخم کردم که چشمای مغرور و خودخواه جذاب و خواستنیشون بینم  
در اتاقم بستم و دستمو کشیدم و بروم روی تخت نشست: مهیاس؟

نگاهش کردم باعجز بالتماس با خواهش... فقط بگو نرم دامیار فقط همین

لبخندی زد و دستی بین موهای خوشحالت تقریباً مسی که گاهی اوقات قهوه ای  
خوش رنگی میشد برد...

مستقیم توی چشماش نگاه کردم و اون فاصله چند سانتی و پر کرد و گفت:

توی این مدت خیلی آزار رسوندم حتی تا پای کشتنت رفتم... ولی اونقدر توی دل  
فرازو آریا جا باز کردی که تورو و اسادنونداشتن دست از پا خطا کنم!

دلم الان یه مهربونی میخواست...

دلم الان میخواست توی جای خلوت با بوی خوب قهوه توی بینیم باشم و دامیار  
کنارم دوستای پر قدرتش توی موهام...

فقط چند لحظه دلم همینو خواست... زیادی نبود..

به اختیار شدم بزار امروز به سمت دلم برم! چیزی نمیشه که هر برداشتی  
خواست بکنه به جهنم من اینم!

سر موروی پاهاش گذاشتم و اون بود و تعجبی که پنهن کرد و من ازش خواستم: دامیار میشه  
برای آخرین بار اووووم....



این رمان در نگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

کمی گفتنش واس منی که پرو بودم سخت شد...

خودش ز رنگ بود و فهمید..

دستشوییین موهام بردومن چشماموبستم...

در اتاق باز شد ولی چشمام نه... دامیار گفت: فعلا برو و خوب

بوی عطر مخصوص فرازوحس کردم...

من - دامیار؟

زیر لب اروم گفت: تو این جور صدا کردناتم مشکوکه...

خندیدم: هاها! چیه نگو که میترسی؟

بعد با خم بهش زل زدم دستشو رو چشمام کشید: نخیر من از تنها کسی که

نمیترسم تویی پس امیدوار نباش!

خندیدم: معلومه دیه خرت از پیل گذشته داری ردر دمم میکنی برم دیه چه ترسی!

دیه کیه که شب بیاد در اتاقتوبزنه و فرار کنه و تورو بیخواب کنه...

خندید خفه خندید و مردونه...

ولی باشیپنت گفت: دختر شیطان نشوها و گرنه یه کار میکنم نتونی برگردی پیش  
داداشتا!

من - اهوع منو ازچی میی ترسونی! هوم؟ نرم  
خندیدو حرفی نزد...

من - میدونم نباید زیاد نزدیکت باشم تو الان ازدواج کردی ومن....

دستشور و لبهام گذاشت: هیشش مهم نیست خب لا اقل الان مهم نیست....

چشامو بستم وبه پهلو چرخیدم و سرموتوی شکمش مخفی کردم....

من - دامیار؟

حرکت دستاش توی موهام متوقف شد و یه جور تردید میکرد...

و در آخر گفت: جان دلم؟

ومن بودو پرواز توی اون عطر خاص خنکش...

لبخندی محوزدم... آروم بودم دیه تلخ نبودم....

من - دامیار؟

دلم لوس شدن میخواست وبه این فقط نمیخواستم فکر کنم که الان که وقت

رفتنامه ویه حس چندگانه دارم....

چشاموباز کردم دستاشوپشت سرش گذاشته بودوروی تخت درازکشیده بود سمتش  
 رفتم وچندتارموهام رو دماغش کشیدم خندید:دختر بآد  
 خندیدمواون دستش دور شونم اومدومنوبه سینش چسبوندومن گفتم:دامیار؟ زیرلب  
 گفت:جون دلم وروجک...  
 من بودموحس خوبی مثل خوردن یه عسل شیرین با کره... (خخخ چه تشبیهی گشتم شد)  
 من بودموحس لبریزاینکه کاش اونم میفهمیددرگیرشم...  
 من بودموای کاش های دلموکه کاشتمومیدونم سبز نمیشه...  
 نگاهم کرد:چی میخوای بگی توله؟  
 نگاهم رنگ تعجب گرفت ازاون حرفابودا... خندیدم:توله نشده بودیم که شدیم  
 مرسی مستفیضمون کردی استاد!  
 لبخندزدومن گفتم:یه چی بهت بگم پرو نشیا باجنبه باش!  
 چشماشوبست وگفت میدونم میخوای چی بگی!  
 ازتلخی چندروزت فهمیدم...  
 من - خب بگو ببینم آقای شرلوک هلمز چی میخوام بگم!  
 پیچش دستش دور شونم بیشتر و بیشتر شد!

با بدجنسی گفت:میخوای بگی دلت برای فراز و آریا تنگ میشه- و شایدم واس  
اذیتای فرفری!

اخمی کردموبا انگشتم به صورتش ضربه زدم:نخیرم اشتباه بود ولی نزدیک شدی!  
نفسی عمیق کشیدومن گفتم:من می خواستم بگم که دلم برات تنگ میشه- نگاهم  
کرد چشماش آروم بودوتیره تر ازهمیشه...

سرموروسینش گذاشتم....چرا الان که میخوام برم مهربون شدی عاخه؟ خفاش  
اخموی من....میدونم حسی بهم نداری!

میدونم حتی بدت میاد ازمن!

دامیار- هیچ وقت فکر نکن که اگه اخم میکنم وجدیم ازت بدم میاد!

نگاهش کردم با تعجب !!!!

چشماش بسته بودومن گفتم:نمیخوای پیش زنت بری فکر کن منو تورو....

خندیدازاون خندهایی که سال به دوازده ماه باس منتظر بشی ویهوپر تعجب!

خندیدم!...

دستش ازدورشونهام دورکمرم حلقه شد....

دامیار- ببرمت یه جا!

نگاهش کردم:یه جا!کجاس؟

- اگه میخواستم بگم که میگفتم شیطون!

ومن ادامه دادم: ترجیحاتت وله..

دامیار- آماده شو...

سری تکنون دادم: الساعه قربان....

چشماشو باز کرد خواستم بلندشم که محکم تر گرفتم وبوسه ای رو موهام زد...

نکن دامیار! بامن اینجوری نباش! دلم طاقت نداره دیووونه...

دلم طاقت نداره که بعدا یاد آوری اینا اشکمو دربیاره....

بغضموقورت دادموزدم روسینش: پاشو تنبل خوب از من فایض بردیا!

آروم رو کمرم زد: پرو نشوعا...

خندیدمواز جابلندشدمودستاشو گرفتموبالا کشیدمش...

به چارچوب در اتاقم تکیه زدوگفت: بیوش!

من- خب برو بیوشم!

- من آماده ام بیوش!

زیرلب بیشرفی گفتم وبعد پشیمون شدم... کجای این بی شرفه؟ شلوارم

که اوکی بود یه شلوارجین سرمه ای ساده...

مانتوی آبی رنگم که کادو عه آریا بود و بدجور دوستش داشتمویرون  
کشیدم و رولباس آستین بلندم پوشیدم...

یه مانتوی شیک کوتاه که رو شونه‌هاش با بند و دکمه تزئین شده بود همون مدل هم  
رو قسمت پایین مانتو رو کمر هم بود...

یقه اسکیموکیپ گردنم کردم و شال سرمه و با بی قیدی رو سرم انداختم و سمت  
در اتاقم رفتم: خب بریم...

سری تکون دادوبه سمت پله ها رفتیم که دیدم ای دل غافل فر فری واساده با  
حرص نگامون کرد که دامیارتنه ای زدومنم آروم از کنار فر فری گذشتم دامیارسمت  
موتورش رفت که گفتم: نگو که با این بریم؟! نگاهم کرد: بیا بابا دوتا باد به مخ هنگت  
میخوره...

سوارموتورش شد و بعد گذشت باغ و بیرون او مدنش من سوار شدم...

از شما چه پنهون از داداشم پنهون نمیکنم همیشه عاشق موتور خوشگلا بودم لبخندی  
زدمود ستامو محکم دور کمر دامیارتنه کردم و چونموروشونه راستش گذاشتم  
و چشمم بستم: دامیارتنه آروم تر بروها...

- هرچی باشه دست فرمونم توی این خوشگله تآکه -  
مرررض عه من نمیخوام بمیرما آرزوها دارم...  
- تو تامن یکی و کنار قبرت خاک نکنی نمی میری!

خندیدم: چه مشتاقی کنار منم باشی!

- نکه تو بدت میاد؟

- نکه بعضیا دلشون نمیخواد....

خندیدم و اون با تاسف سری تکون داد.....

فکر نمیکردم این پسراحق بزنه به جاده...

چشامو با ذوق بستم و گذاشتم شالم که دور سرم محکم بسته و سرِش توی هوا در حال

ر\*ق\*ص بود واژگون بشه...

دستامو از دو طرف باز کردم که دامیار هم بدون گرفتن دستهای موتور اینکارو

کرد من باترس گفتم: جان من دامیار بزار زنده بر گردم....

نگاهم نمیتونست کنه ولی من نیم رخ جذابشو میدیدم....

دستامو از دور کمرش آزاد کردو...

و به موازات دست من دست خودشو باز کرد...

دامیار- نترس حواسم به تویکی همیشه هست....

من - دامیار ؟

با یه لذتی که منم خوب حس میکردم گفت: هووووم؟ من -  
دامیار حواستوبده جاده تاریک داره میشه خطرناکه.. سر موروی  
کتفِش گذاشتم و لبخندی روی لبهام بود...

پیچ و خمای جاده شمالو رد میکردم هر لحظه به سرمای بدنم اضافه میشد...  
دامیار - نخوایا مهیاس، الان میرسیم...

چشامو بستم: کو تا برسی!

ده دقه نگذشته بود که موتور متوقف شد و نگاهاسمت ما اومد...

چندمرد باعجله سمتمون اومدن و یکیشون گفت: سلام آقا خوش اومدید...

دامیار بدون اخمی و با جدیت گفت: یه امشب وویلا و همراه زنتو مصطفی ترک  
کن!

مرد نگاهش رنگ تعجب گرفت و من یه ترسی توجونم رفت...

نکنه... اجازه اومدن فکرای مزخر فوندادم...

روصندلی گهواره ای باون شلوار جین ویغه ایسکی نشسته بودم و لبهام لبه های  
فنجونوبه بازی گرفته بود...

توفکر بودم!

این مهربونی ها! به دامیار نمیومد!



نکنه میخواد بلایی سرم بیارِه...؟ از فکرشم انگشتای دستم یخ میبست..

دستامو دور فنجون بیشتر حلقه کردم و فارغ از اینکه دامیار رو مبل تک نفره چرم فرو رفت..

دامیار\* من -

میترسی؟ متوجه

حرفم نشد و نگاهش به

بیرون بود..

فنجونم رو عسلی گذاشتم و سمتش رفتم.. دستاش دور فنجون چابیش محکم تر حلقه

شده بود و او از گای بیرون زده دستش میفهمیدم..

با تماس دستم روی شونش هینی گفت و فنجون چابیش به زمین افتاد..

خم شد و برایش داشتو به من نگاه کرد..

من - میترسی از من؟ نگاهم

کرد: الان عاره..

همیشه از اینکه بی برو برگرد حرفشومیزد دوست داشتم..

خم شدم و آروم کنار گوشش گفتم: تو، توی هتل هم بامن توی یه اتاق بودی!

مهیاس - بودم ولی اونجا هتل بود و اینجا یه ویلا بدون آدم فقط ....

مکثی کرد: فقط منوتویی!

دلم میخواست بخندم از دست این دختر! که چه قدر سادس...

با دستم که روی شونش بود فشاری دادم: خیالت راحت من باهات کاری ندارم حتی با اون الساهم کاری ندارم...

نگاهش و به گردنم دوخت: بریدگی چیه؟ من - مهم نیست

از جا بلند شد و گفت: چرا اومدیم اینجا!

دستامو توجیبم بردم: بده؟

سری تکون داد و با شیطنت گفت: بستگی داره چه اتفاقی بیوفته...

نگاهش کردم با خم واون تندتند گفت: وایبی بخدا شوخی کردم میدونم از تو بخاری بلندنمیشه...

چشم غره ای بهش رفتم اون نزدیک تر شد: واه خب باشه بخار بلند میشه ولی بی خطری! کبریت بی خطر

سمتش رفتم که پا به فرار گذاشت: خوب خفاش اخمو! من که چیزی نگفتم!

همینجور میدوید و فکر میکرد منم دنبالشم در حالی که فقط نگاهش میکردم..

مهیاس - ببین دامیار هفته بعد من میخوام برم این اخماتو بزار کنار!

با نفس نفس واسادو دید من از جام تکون نخوردم!

مهپاس - بیشعور!

با حرص پاشو به ستون کنارش زد که از درد تو خودش جمع شد و من آروم

خندیدم... رو زمین نشست و من سمتش رفتم اون زودی بلند شد: خب باو غلط

کردم...

من - کاریت ندارم مگه لولو خور خوره ام که فرار میکنی؟

چشاشوریز کرد: راستشو بگو دامیار باز چی شده؟ تو اصن آدم مهربونی

نیستی! راستشو بگو قول میدم کمکت کنم...

پوووفی کردم و با بدجنسی گفتم: مهپاس دوست دخترم میشی؟ در حالی که پای

راستش توی دستش بود و داشت برسایش میکرد چشمش گرد شد و گفت: چی؟

دستامو توجیبم بردم و رو مبل نشستم و با جدیت گفتم: دوست دخترم شو خندید... بلند بلند

میخندید: ای خد! بگو چی میخوای!

پس معلومه زرنگه... اه خواستم سرکارش بزارم... بزار باز تلاش کنم ببینم

واکنشش چیها!!

من - شوخی ندارم فهمیدی؟

فهمیدی بلند گفتم جوری که صدام تو ویلا چرخ خورد...

باتعجب نگام کرد و یهو ایستاد و با اخم گفت: تا دو روز پیش میگفتی سربار و فلان والان یهو تصمیم گرفتی بفرسی منو برآم! باز خبریه؟ حتما الانم میخوای بگی چون دوست دخترمی باس بیشتر بمونی! من مگه اسبازیم هان؟ که اول مترجم بشم حالا دوست دخترت! مگه خرم فکر کردی نمیفهمم میخوای دوست دخترت بشم تا اون ایسا رو دست به سر کنی؟ نه آقا! از این خوابا برای من نبین..

بعد مانتوشو چنگ زد و تندتند با حرص پوشید و من تعجب و هیچی اخمشو عصبانیتشو قورت دادم... چه نفرتی از من داره!!!!

مسببش خودتی دامیار! یه نفرم هم واس خودت نگه نداشتی!

پوزخندی زد و موگفت: واسا!!

وسط راه واسا دوبا خشم گفت: میخوام برم تهران زود باش من یه دقه نمیخوام پیش تو بمونم!

سمتش رفتم و بازوشو کشیدم: اینقدر از من بدت میاد و میترسی هان؟ با ترس

و هیجان نگام کرد: ولم کن! تو رو خدا ولم کن میخوام برم پیش فرازا! آمپر

چسبوندم: پیش فراز چی؟ هان؟ بری تو بغلش و اون نازت کنه عاره؟

باز گستاخ شد: خاک تو اون سرت با اون مغز قد نخودت که حتی به من اعتمادنداری به درک

سیاه به دوست خودتم اعتماد نداری؟ بدم میاد ازت همه چیت توی آدم غدو خودخواهی....

ادامه حرفشو نزد یهوبا خنده گفت: اوووو نکنه حسودی میکنی؟ تودلم خندیدم  
این دختر ثباط شخصیتی نداره... یهو عصبی یهو میخنده یهو جیغ میکشه یهو  
مهربون میشه...

باخم نگاش کردم: به چی تو حسودی کنم خودمو یدونه تر گل ور گلشو دارم همه  
جوره هم دوستم داره خودت که میبینیش!

با مشتش چنان زد تو صورتم که یه قدم عقب رفتمو اون گفت: عاره میبینم پس بامن  
چیکارداری هان؟ تواتاق خودم بهت گفتم اگه زنت منو باتو اینجوری ببینه توهم خندیدو...

سستم اومد انگشت اشارشو جلو گرفت: به جان مهمام قسم یه باردیه فقط یه  
باردیه چرت و پرت بگی جوری با دیوار بیستون یکیت میکنم که هر روز بیان روت  
یادگار بنویسن!

اختیار مواز دست دادم بلند خندیدم...

این دخترچه قد دیوووونس... یک ذره هم صبر و تحمل نداره..

باتعجب و باصورت افروخته از خشم و عصبانیت نگام کرد: چیه؟ ها؟ من -  
من باهات شوخی کردم... چرا داغ میکنی؟ آروم گفتم: فکر نمیکردم  
اینقدر از من بدت بیاد...

اخم جاشوبه ناراحتی و نمیدونم چی دادوگفت: همینی که هست...

بعد ادامه داد: بریم تهران!

حرصم گرفت وبا لحن دستوری گفتم...:هیجا نمیریم امشب توویلا میمونیم با  
لجاجت گفت:خواهش میکنم

محکم وباخم گفتم:نه...اگه قبل این چرت وپرتات خواهش میکردی قبول  
میکردم ولی الان نه که نه...

با حرص وناراحتی رو زمنی پارکت شده نشست:دامیار!؟

هیچ وقت خوشم نمیومد هیچ دختری اسموبگه ولی مهیاس اولین دختری بودکه  
هیچ قت مقابل مفرد صدازدتم هیچی بهش نگفتم...

ودوست ندارم پنهون بمونه که شایدوشاید چنددرصد دلم برای حرص  
خوردناش تنگ میشه وبرای گفتن اسمم اززبونش...

من - نه مهیاس،حالا بلندشو میخوام بریم یه چی بخوریم..

نگاهم کردوبا عجز...

لبخندی زدم:مهیاس من شوخی کردم ازمنم نترس!

پوفی کردوازجابلندشد..

از ویلا بیرون زدیم وکنارهم راه جاده رو پیش گرفتیم...

دستاشو توی جیب مانتوش برد:همیشه عاشق این بودم که مهمام وسانیار به شمال

بیام...راستی دامیارچرا پیش خاله پری....

دستموبالا اوردم:مهياس چيزا خصوصى من به تو مربوط نيست و هيچ خوشم نمياد از داستان  
تموم شده اى باز خاطره جديد بسازم...

سرى تكون داد:اهوم باشه ببخشيد

كت چرمى كه تنم بودوروى دوشش انداختم:حوصله مريض بودنتوندارم سرى  
تكون دادونفسى عميق كشيد..

دستاموتوى جيبم بردم وباز دستم به شيشه عطر كوچيك توجيبم برخورد كرد  
هميشه از اينكه دچار يه چيز جديدتوى زندگيم بشم ميترسيدم..

ميدونستم ضعيفم ميكنه والان به اين حال دچار شدم وميخوام هر چى زودتر  
از اين فضاى خفگان گير بيرون بزنم..

به رستوران روبروم نگاه كردم:مهياس غذا چى ميخورى؟شمالى يا بريم  
رستوران غذاى كباب و...

مهياس - بريم بستنى بخوريم!

باتعجب نگاهش كردم كه گفت:چيه خب ه\*و\*س كردم..ازاون پيچ پيچيا  
لبخندموتودلم جمع كردم وبه سمت دستگاه اون نوع بستنى كه مهياس ميخواست  
رفتيم...

با خوشحالى بستنى وگرفت وگفت:زودباش يدونه هم واس خودت بگير اخمى  
كردم كه گفت:جان من!جون فراز!جون آريا!

خنده کجی زدموناچاراً به بستنی دیگه گرفتم توی خیابون خلوتی  
 شروع به راه رفتن کردیم روی جدولاراه میرفت وهی میخواست بیوفته به من تکیه  
 میزد آخرسر گفتم:مهیاس بیا پایین تا پرتت نکردم توی جوب ها!

نگام کردوگفت:جرأت داری؟

رفتم سمتش که هول شدوازپشت پرت شد توی گودالی سر جدول بود...

نگاهی به بستنیش کرد:خوبه تموم شدا به گاز میزدم تموم میشد..

لباسش کلا کثیف شده بودوخنده به من نگاه میکردکه با تعجب نگاهش میکردم  
 وگفت:چیه باو شبه کسی توجه نمیکنه...بیا کمکم کن..

دستشوگرفتموبه بالا کشیدمش کت منوازتنش دراورد:بگیرش مرسی اخمی  
 کردم:مهیاس هوا سوز داره...

دستا شوروصورتم گذاشت ولپای نداشتموکشید:من سرمایی نیستم سردم شد  
 چشم ازت میگیرمش...تازه چیزیم نمونده به خونه برسیم..

چشم غره ای بهش رفتم:من خیلی لپ دارم که....

بین حرفم پرید:ببخشیدحواسم نبود بدت میاد...

دستشوگرفتمواون بهم چسبید..هرکی از کنارمون میگذشت بایه جور  
 برداشت خاص چشم میدوختن..



مهياس - ميگم داميار من گشتمه..

نگاهش کردم و گفتم: الان نزدیک ویلا رستوران یه چی میگیرم..

خندید: خفاش اخمعه خودمی!

چشم غره ای بهش رفتم که ریز خندید و گفتم: خب تو عم با اون چشات..

خواستم چیزی بگم: اوووم داميار تو درس خوندي؟ من -

نه فقط تو خوندي!

- چی خوندي؟ -

حالا!

- مررررض بگو ديهم...-

- من پتروشيمي خوندم...-

دستشوبا هول از دستم بيرون کشيد و رومحکم کَآف زد و روبروم راه رفت:

ای جون پس خرخونی!

اخمی کردم و اون گفت: من هيچ وقت از اين نگاهات نميترسم ببرش جايي که

خريدار داره عاقا...!

بهش توپيدم: اونجوري راه نرو دارن نگامون ميکنن...

با بی خیالی گفت: نگاه کنن تا ازچششون درآد...

میدونی چیه دامیار توخیلی بی شعوری!

من - مرسی!

خندیدو خوشحال گفت: آخ جون هفته دیه میرم پیش داداشم توهم ازدستم خلاص

میشی!

پوزخندی تو دلم زد... خلاص؟

حرف دلم چی بودو چی شد... کاش میشد دامیار نبودم...

شکارچی نبودم..

شکارچی نبودم که ه\*و\*س طعمه های بزرگ کنم...

کاش دایانا بودومیدید داداشش معلوم نیست چشمه... معلوم نیست خوبه

یابده؟ معلوم نیست میخواد چه غلطی با زندگی کوفتیش کنه...

با صدای مهیاس دست از این فکرای چندماهه برداشتم و نگاهموبا آرامش بهش

دو ختم: خودتم خوب میدونی آزارمی دادی نه؟

خندید: تورو که نه جرأت نداشتم رئیس ولی از فراز و آریا همیشه گذشت ابروموبالا

انداختم واون با مکث ادامه داد: دلم برای فحش دادن بهشون تنگ



اخمی کردم که چشمایی که الان به طوسی روشن میزد برقی زدوگفت: اوووم دامیار  
 اسمتوکی انتخاب کرده؟ خیلی به شخصیتت به نظرم اُبَه لَآت میده...  
 - اسم بابا بزرگم بوده... معنیشم که از اسمم معلومه... دام وشکاروشکارچی ابرو بالا  
 انداخت: خیلی سمت باحاله... اسم منو مامانم انتخاب کرد... معنیشم...  
 بین حرفش پریدم: میدونم میشه ماهی به زیبایی یاس، یاسی به زیبایی ماه باطروات وزیبا...  
 با لذت نگام میکرد و ندوناشو نشونم میداد و سرشو بالا پایین میکرد...  
 خندیدم که گفت: مررض روان پریش..

\*\*\*\*\*

بعد غذا خوردنی که از رستوران گرفته بودیمو توخونه خوردیمش  
 مهیاس داشت لیوان میشست و من سرم تولپ تابم بود...  
 با ظرف میوه اومد و روبروم نشست: نگفتی منو چرا آوردی شمال؟  
 همونجور که سرم پایین بود گفتم: همینجوری فضولی؟  
 سری تکون داد: تو که میدونی فضولم..  
 اهمیتی ندادم و با عصبانیت به نوشته های مسخره نگاه کردم که مهیاس گفت: چی شده؟  
 بعد کنارم جا گرفت و گفت: بلدنیسی بخونی؟!  
 با اخم نگاهش کردم خندیدولپ تابو روپاش گذاشت: باعثه بلدی!

بعد بیشتر بهم چسبید و کلمه ای و نشون داد: این یه گد شماره چیزی داری؟ کارتی  
 و دستش دادم و گفت: این یه پیام محرمانس هربار که بخوای بازش کنی باید خوب  
 توجه کنی و کلمه کلیدویافت کنی و بعد روش بزنی پنجره جدیدی باز میشه. و این  
 کدو کارت رو میزنی... این کد رو کارت

تغییر نمیکنه ولی هربار که ایمیلی برات میاد نوشته هاش متفاوته. متوجه شدی؟ من -  
 خب!

خندید: دستم درد نکنه..

- مترجم گرفتم واس چی..؟ واس همین چیزا...

سری تکون داد و بالبخند نفسی توی صورتم رها کرد و من دستای یخ زدمو سمت  
 لپ تاب بردم و اون با خجالت تعجب آوری زودی جاشو عوض کرد...  
 تلویزیون روشن کرد و با آرامش خیار پوست میگرفت و فیلم میدید..  
 واقعا چه آدم بی خیاله...

مهپاس\*

صورتم داغ بود از اون نزدیکی زیاد مجبوری خیار برداشتم که با پوست گرفتنش  
 و خنکی که از سرمای یخچال هنوز روش بود به بدنم بره..

با حرص از دست خودم دکمه کنترل و فشار میدادم و فحش میدادم!

ای لعنتی!...

خاک توسر بی جنبت... تانزدیک اون میشی قلبت عین باطری ضعیف قوی  
میشه! از تشبیه خودم خندم گرفت....

ولی زیر چشم به دامیاری که با اون سیگار بین لباس و نگاهش به لپ تاب نگاه  
میکردم و پنهون نمیکنم که چه قدر این مرد جذاب و نفس گیره...

یه سیب برداشتم و پوست گرفتم و گفتم: شکارچی؟ دامیار  
متوجه نشد و گفتم: هووووی؟

با خم نگام کرد: مگه سر زمینی که اینجوری هوار میزنی؟ نمی بینی سرم گرمه  
مزاحم نشو...

من - لیاقت نداری!

با عصبانیت ام پیتریماز جیبم در اوردم و تلوزیونو خاموش کردم و اهنگای ام  
تیریمو بالا پایین کردم رسید به اهنگ مورد علاقم!

از جام بلند شد موبی صدا وارد اون یکی پذیرایی شدم که ساکت بود وزیر لب شروع  
کردم به خوندن اهنگ..

"ما پرواز نکرده پرت شدیم زمین.."

ما عاشق همیم و دور از همیم...

ما پرواز نکرده پرت شدیم زمین..

عشقت شسکته مصبوت همین..

ما عاشق همیم دور از همیم....

نزدیک هم بودیم به زورولی....

بگو کی اومده جای من شبات...

قصه می بافی جای من براش...

اینه احمقو بازیش نده....

این قلبی که شکوندی کافی نیست برات..."

بلندبلند میخوندم به سمت در ویلا رفتم...تو حیاطش که رسیدم

برگشتمو کبریت و برداشتم...

چندتکه چوب برداشتم ویه آتیش کوچولو روشن کردم..

"یادم میاد همه چیمو ریختم به پات..."

الان نیسی پیشم نیسم که بات....

دیگه نیستش دستام توی دستت...

فقط بغضم میتر که وعکسای قبلت..."

شعله اتیشو نگاه کردم وحواسمو از آهنگ بیرون کشیدم...

اگه از اینجابر م اون دوتا باهم عروسی میکنن...

دیه چرا دلتو به یه مرد زن دار بستی خانوم!؟

اون مال اساس نه تویی که فقط بهت زور می‌گه وسرت دادمیزنه... دستی زیرچشم کشیدم گریت واس چیه!

اصن رفتی تهران پیش داداشت برو بچرخ عشق و حال کن...

برو خونه خاله پری وسانیارو سایرو اذیت کن...

برو موسسه درس یاد بده...

اخمی کردم ولی دلم برای همین بد اخلاقیاش تنگ میشه...

سرمورو زانوهای تاخوردم گذاشتم:هی خدا خودت درستش کن!

یک ساعتی بیرون نشسته بودم... تصمیم گرفتم برم بخوابم...

از جابلند شدم که نگام به دامیار افتاد که گشت پنجره طبقه بالا واساده بودونگام کرد....

مهربونیات یهویی! نگاهات یهویی! اومدمون اینجا یهویی!

یاد اون شوخی مسخرش افتادم....

وقتی گفت دوست دخترم شو! قلبم واساد... چه قدچرت و پرت گفتم...



دستی برای دامیارتکون دادااون فقط عین یه تیکه چوب نگام کرد...

پوووووف این مرد چه جور انتظارداری حسی بهت داشته باشه...

خاک توسرت که اصن معلوم نیس اون دوسش داری یانه؟ محکم  
سنگ جلوی پامو پرت کردم: واییییی گیج شدم ازپله ها بالا رفتم  
ومستقیم سمت اتاقی که دامیار بود رفتم..

تقه ای به در زدم: شکارچی جون اجازه ورودمی دید؟

صداشو شنیدم که گفت: لقب جدید بهم دادی؟

خندیدودررو باز کردم: مگه بده؟

سری تکون داد: بستگی داره کی اون لقب وبهت بده...

با شیطنت نگاهش کردم: الان من لقب ودادم وتو باس خوشت بیاد ...

ابرو بالا انداخت وكجکی خندید!

روصندلی گهواره ای خوشگل روبروی پنجره بایه با اجازه نشستم: شکارچی؟ نگام

کردوروزنامه ای که دستش بودورو میز گذاشت...

من - بابت حرفی که بعد اون شوخی مسخره زدی معذت میخوام!

....

دستشو بالا اوردم: مهم نیست گذشت...

سرمو به تکیه گاه صندلی تکیه دادم: تو خیلی ساکت و مرموزی!

- توهم خیلی پرو فضولی!

- قبول ولی تو خیلی مغرور و خشکی!

- توهم خیلی بی مزه و بی ادبی!

باخم نگاهش کردم: توهم خیلی کثافت و دَآم دَآمی مزاجی!

چشم غره ای رفت و من چشامو بستم و اون گفت: پرو نشو..

زیر لب یه توله هم به ادامش وصل کرد و من خندیدم...

صدای نفسای من و دامیار فقط سکوت و میشکست...

میگن آدما ی کم حرف بیشتر فکر میکنن و کمتر حرف میزنن..

اینجوری شخصیتارو دوست ندارم....

دامیار آدم خوش مشروبی نیست... گرم نمیگیره... البته کارش این جور اینجاب میکنه

که زیاد شوخ و متلک گونباشه...

با یه عالمه فکر چشامو بستم و نفهمیدم با وجود یه چیز گرمی به خواب رفتم.

دامیار\*

نمیدونستم کی پشت میز روی صندلی خوابم برده بودولپ تاب روشن مونده بود با  
صدای تق تقی باز گوشامو تیز کردم نگام به مهیاس افتادکه سرش کج شده  
بودو خواب بود...

سمتش رفتمو سرش ومیزون کردم که باز افتاد..

موهاشو گرفتمو به صندلی گره زدم... تا سرش صاف بمونم..

من چه بدجنس شدم... لبخند محوی زدم وقول دادم وقتی یه سرآک  
کشیدم پیام جاشو میزون کنم...

در اتاقو باز کردم که نگام به سایه ای افتاد انگاردنبال چیزی میگشت تک  
تک اتاقارو باز میکرد...

خم شدمواسلحمواز جیب پایین شلوارم بیرون کشیدم..

کنار در اتاق ایستادم اگه خواست وارد اتاق شه زودمچشو بگیرم..

نگاموبه مهیاس دوختم تکونی خوردوزیرلب حرف میزد...

باتعجب نگاهش کردم... دستگیره در تکونی خوردنگاهموبه دستگیره دوختم

در آروم باز شد... بوی عطرش زیرینیم رفت ومخم فعال شد...

ساکت بودم رفت سمت مهیاس وباخم نگاهش کرد.. نگاهش به لب تاب روشن رو

میز افتاد....

آروم پشتش رفتم واسلحه تو کمرش فرو بردم: اینجا چه غلطی میکنی؟ هینی  
گفت وباز گوشم سمت زمزمه های زیر لب مهیاس رفت...

من - گفتم اینجا چه غلطی میکنی مزاحم؟  
برگشت وگفت: اسلحه رو زنت میگیری؟

پوزخندی زد: تو زن من نیسی!

کجکی خندید و دست به سینه نگام کرد: چیه عشق وکیفِ ت با این تموم شدمیای سراغ خودم  
من که میدونم!

پوزخندم بیشتر شد: سراغ تو؟ گمشو از ویلای من بیرون!

اخمی کرد و با خشم بهم زل زد: دامیار یه کار نکن هرچی که بهت دادمو ازت پس  
بگیر ما..

دستموبالا اوردم و موهای بلندش که به زور زیرشال مخفیشون کرده بود و گرفتم: زر  
زیادی میزنی! نشنیدم چی گفتی؟

اخمی کرد و گفت: همون که شنیدی! بابام دنبالتهد دعاکن خیلی دوست دارم که لوت  
ندادم و گرنه دودمانتو به باد میده...

اسلحمو رو شقیقش گذاشتم: خب اگه دختر شو بکشم که نمیتونه بفهمه و بیاد  
دودمان نداشتموبه باد بده! هآن؟

چنان ترسید که لرزی کرد و گفت: خفه شو تو هیچی نیستی!

سمت تخت هولش دادمالحه وسمت دستش نشونه رفتم وتیر به بازوش خوردواز درد  
تو خودش جمع شدوبعدهم صداش قطع شد...

شماره مهرشادوگرفتم با بوق اخر باصدی خوابالوجواب داد:سلام رئیس -  
مهرشادکجایی؟ - من تهرانم!

- همین الان باسبحان بیاویلای شمال من یه دخترس میخوام گوش مالیش بدی!البته خودم  
ناکارش کردم اول بهش برسیدبعدترسونیدش فهمیدی؟ - چشم الان راه میوفتم  
گوشی قطع کردموسمت مهیاس رفتم عرق رو پیشونیش نشسته بود...

دستش رو دسته صندلی بودوفشارش میداد...

من - مهیاس؟

تکونی نخورد...نفس های سنگینی میکشید...

تکونش داد:مهیاس بیدارشو!

لبه‌اش به کبودی میزدوخشک شده بود...نترسیدم ولی این حالتا عصیم میکرد...

دستموزیرپاش انداختم وبلندش کردم ازپله پایین میرفتم که بدنش شروع به  
لرزیدن وبه دنبالش مایع سفید رنگی ازدهنش بیرون ریخت...

ترس توجونم رفت...وای من تشنج کرد...

سریع سمت آشپزخونه رفتم ویه دستمال پیدا کردم وین دندوناش گذاشتم اه  
لعنتی یه دونه ماشین تواین خراب شده نیست...

روصندلی توحیات گذاشتم وشماره بهمن وگرفتم میدونستم همیشه الانا بیدار وروز  
هامیخوابه...

- الو سلام عاقا چیزی شده؟ چیزی نیاز دارید؟ -  
همین الان با ماشینت خودتوبرسون ویلا...

- چیزی شده؟

- در حدی هستی که سوال پرسی؟ -  
ببخشید

گوشیو قطع کردم.. لرزش بدنش کم شده بود.. دستای سردش حالمودگرگون  
میکردواعصابمو متشنج...

ده دقه گذشت وسر کله بهمن پیدا شد....

\*\*\*\*

همراه بیمار شما یید؟

نگاهش کردم واون گفت: این خانوم فشارعصبی روشه- واون جور که

شما گفتید تو خواب هزیون میگفته ومیلرزیده خوابش چیزه بدی بوده که یه حمله عصبی بهش

وارد شده قرصاشو میشه ببینم؟

نگاهم تو چشمای مشیش دوختم: قرص؟ من نمیدونم که اصن قرص میخوره.

- مطمئنم قرصی میخوره. یه مسکن قوی که مدت طولانیه این خانوم استفاده میکنه والان

اثرات مُضرش پیدا شده... لطفا مراقبش باشید...

از اینجا مرخص شد اون قرصارو بگیرد ازش و نذارید به خوردن اون قرصا ادامه

بده کاری کنید که آروم باشه. و هیچ تنشی روش نباشه..

اخمی رو صورتش نشست و رو صندلی و... شدم....

من - این اوضاع مربوط به چه چیزیه؟

عینکشو از چشماش برداشت: فکر میکنم تو گذشتش چیزی هست که آزارش میده.

و خواب های و کابوسایی هستن که اون چیزهارو یاد آوری میکنن...

من - مهیاس اصن یه دختر داغون و دپرس نیست

- دقیقا هم باید همین رفتار داشته باشن چون همه چیو قایم میکنن حتی

احساسشونو شاید بخندن ولی همیشه یه تنهایی دارن که نباید باشه...

سری تکون دادم: کی مرخص میشه!؟

- فردا ظهر احتمالا! خوب حرفامو تو ذهنتون نگه دارید.. اگه شخص نزدیکی بهش

هستید کمکش کنید اگر نه که به کسی که دوسش داره و نزدیکش هست

حرفامو بگید...

هیچ نگفتم واون رفت...

کلافه بودم کم خودم کار دارم اینم شد....

لعنتی! کاش زودتر بفرستمش بره پیش برادرش! اون مطمئناً میتونه کمکش کنه. ولی من

اصن نمیتونم کاری کنم...

حرفایی که تو ذهنم رد میشد هیچ کدومش باب میلم نبود...

ولی حقیقت همینه...

مهپاس\*

نگاهش کردم: من قرص نمیخورم!

اخمی کردوبه ضرب وارد اتاقم شد: الان معلوم میشه!

سمتش رفتم: دامپار من قرص نمیخورم اینکارا چیه!؟!!

پَسَمَ زدو گفت: فقط خفه شو خب؟

لب گزیدم وعرق سردی از پشت کمرم سرازیرشد!

داخل کمد رو گشت! کشوهای کمد روهم زیرو رو کرد!

چمدونموخالی کردوگفت: مهپاس عین آدم قرصارو بده حوصله بچه بازی ندارم

میفهمی!؟



من - نمیفهمم چی میگگی!

صدام آروم بود چون ترسی که الان از چشمای به خون نشستش داشتم و هیچ وقت نمیتونم از یاد ببرم..

سمتم اومد و یغه لباسمو گرفت و محکم به دیوار کوبوندم که حس کردم استخوانای کمرم ترک برداشت...!

توصورت داذد: کجاست مهیاس هان؟

با درد چشم و بستم و صدای بُلُهت زده فراز اومد: چیکار میکنی دامیار؟  
سمتمون اومد و دستشو روشونه دامیار گذاشت: ولش کن!

دامیار اون یکی دستشو بالا آورد و فرازو به عقب هُلُل داد: توهیچی نگو فراز این مشکل بین من و مهیاس تنهامون بزار

فراز- تنهات بزارم این بدبخت و با دیوار یکی کرده خب شاید واقعا قرصی در کار نیست!

چشم غره ای به فراز رفتو من به زور دستم به کمرم رسوندم که دادم هوا رفت: آخخخ کمرم!

دامیار با سردترین نگاهی ازش سراغ نداشتم نگاهم کرد و فراز دامیارو عقب کشید: دامیار کمرشو شکستی!

رو زمین افتادمو فرازخم شدو آروم بلندم کردو روتخت خوابوندم: قرصاروبده بهش

مهپاس نمیبینی چه قد عصبانیه!

چشامو بستمو فراز افسانرو صدا زد...

ده دقه سکوت توی اتاقم برقرار بود چون افسانه حوله داغ رو کمرم گذاشته

بود دامپار قعلا مَـسکوت نگاهم میکرد...

جرات نداشتم نگاهش کنم!

فراز موهامو می بافت وهی میگفت: قرصاروبده...

من - قرصی وجود نداره...

افسانه که از در اتاق بیرون رفت: ببین منو علاف خودت نکن یه کارنکن بزمن

دست وپاتو بشکن مَـم وتنونی هفته بعد حتی به درخونتون برسیا

فراز چشم غره ای بهم رفت... دامپار سمتم اومد که از ترس سمت فراز رفتم... به زور از جام

بلند شدم - خوبه کمرم فقط درد گرفت...

نمیدونم چی دید وکه چشاش برقی زدودستشو زیر بالشتم برد...

قرصارو نشونم داد: این چیه؟ که قرصی در کار نیست عاره؟

چنان دادی زدوتوموم بدنم یخ بست! در اتاقومحکم بست ومن رو تخت افتادم فراز-

تقصیرخودت بود منم نمیتونستم کاری کنم

من - به جهنم به درک سیاه که چی سر من داد میزنه حالم ازش بهم میخوره فراز  
کنارم نشست: چرا بهم نگفتی!

در با ضرب باز شدو آریا ستم اومد: این قرصا چیه هان؟ فراز این چه مرگشه؟

پووووفی کردو رو تخت دراز کشیدم... فراز دست آریا و کشیدو آریا با اون ابروش که به دلیل  
اون تصادف خط افتاده بود اخمی کردو به زور از اتاقم بیرون رفتن و من چشمو بستم...

لعنتی!

الان وقتش نبود... الان نباس اون جور میشدم... الان نه...

پتورو توی دستم فشردم و چشمو محکم بستم...

اون قرصا رو احتیاج داشتم تضمین خواب من بود...

\*\*\*\*

تاشب از اتاقم بیرون نیومدم و فراز گاهی میومد سرمیزد..

آریاهم که اونقدر عصبانی بود که دیه بهم سر نزد...

رو صندلی توی تراس نشستم و کمرم به شدت کبود شده بود...

با بغض به بیرون نگاه میکردم... خوابم میومد ولی نمیخوایدم ترس تو وجودم

بودونمیداشت بخوابم بدون اون قرصا نمیخوایدم...

دستامو دور زانو هام قلاب کردم...

چندروز دیه مونده تا برم؟

سری تکون دادم! بغضمو قورت دادم...

مگه میشه برم؟ مجبوری مهیاس باید بری! نری هم خود دامیار میفرستت در

اتاقم بدون تقه ای باز شد...

باز اومده آزارم بده. باز اومده زخم بزنه....

- بیا داخل هوا سرده...

جوابشو ندادم وارد تراس شدو گفت: قرصا قضیشو میخوام بدونم!

همه چیو! کابوسات! هزیونات!

سرمو تکون دادم: دوست ندارم چیزی بدونی!

نزدیک تر شدومن باترس نگاهش کردم...

من - توروخدا دامیار خواهش میکنم التماس میکنم دست از سرم برداری!

اخماش باز شدوروبروم نشست!

دامیار- برو بخواب امشب کنارتم!

نگاهش کردم: نمیخوام بخوابم!

سنتم اومدوبازومو گرفت روتخت نشستم: خوابم نیما!

اخمی کردوگفت: خوابت نیما یا نمیخوای بخوابی؟ فکر اینکه حتی پودر اون قرصای لعنتی و بهت بدمو ازسرت بیرون کن شیرفهم شد!؟ سرمو پایین انداختموبی صدا اشکام روونه شد...

من - تورو خدا بدشون خواهش میکنم! دامیارمن به اونا نیاز دارم!

دستشو تخت سینم گذاشت و سرم رو بالشت رفت پتو رو، بالا کشید: بخواب گفتم فکر قرصاهم نباش!

لعنتی! لعنت بهت مهیاس! لعنت بهت که اون شب قرصا روبا خودت نیوردی!

دستای داغش دستای سردموگرفت: مهیاس دکتر چیزای خوبی نگفت تو خیلی وقته داری اون قرصارو مصرف میکنی ضرر بیشتر فایدشه...

پس فکر قرصا نباش! چون دیه نمیزارم رنگشونوببینی!

چشامو بستم: دامیار تو نمیفهمی اونا فقط باعث تسکین منن چیزی توی بدنم اثر نمیزاره...

صداشو سعی میکرد کنترل کنه: عاره دیشب دیدم اونقدر اثراتش قویه که یه شب نخوردی

اون حالت بود تشنج کردی میفهمی؟ دستمو محکم زیر چشمم کشیدم...

سکوت بود و سکوت و چشمای بسته من و نفسای عمیق دامیار....

دستم رو چشمم کشیدم بدجور خوابم میومد....

چشم رو ساعت رفت سه شب ونشون میداد... دامیار سرش تو گوشیش بود  
ومن نگاهش میکردم... سنگینی نگاهم وحس کرد: چیه؟ هیچی نگفتمو اون  
باخم گفت: بخواب وگرنه به زور میخوابونتما خندیدم که اخمش غلیظ ترشد...  
کم کم توخلصه آرومی فرو رفتم...

دامیار\*

صدای نفسای منظمش باعث شد نگاهش کنم موهای بلندش توی صورتش رفته  
بود فقط مژه های بلندش توی دید بود...

گوشیمو رو میز گذاشتم ودستامو توی خودم جمع کردم وبه حرفای دکتر فکر  
کردم: بپریدش پیش کسی که دوسش داره تا حرف شنوی داشته باشه.

بازور چیزی درست نمیشه حتی اگه گریه کرد واوضاعش بدتر بود یه قرص دیه بهش بدید

فکر کنه که اون قرصه ،اون به خودش تلقین کرده که فقط بااون قرص ها خوابش

میبره.... اگه تونستید زیر زبونشو بکشید تا به حرف بیاد اگرم دیدید نمیگه گیر بهش ندید!

تموم مکالماتش و منو آریا وفراز میشنیدیم....

فراز اخم داشت ومن دستام مشت شده بود آریا با پاش رو زمین ضرب گرفته بود زیرلب

فحش میداد....

دقیقا شد پنج ماه و خورده ای که مهیاس اینجاست...

دوسال موندش تبدیل به یک سال و حالا به چند ماه تعویض شد...

لبهامورو هم فشار دادم و گوشیمو برداشتم و دوباره اثرات مضر دارو خوندم پیامو رو گوشیم اومد...

بهمن بود: سلام رئیس این دختره از حال رفته چیکارش کنیم!

بهش زنگ زدم: بهمن خوب گوش کن چی میگم - بله چشم!

- دختره به آدرسی که میدم ببرو میدونم و اونقدر ترسوندیش که به باباش لام تاکام حرف نمیزنه...

- چشم رئیس پس میاریمش تهران دیه؟ - عاره... جلوی درخونه ولش کنید...

- چشم

گوشیو قطع کردم و از جا بلندشدم... دستمو توجیبم بردم که باز دستم به اون شیشه عطر ظریف خورد... بوش کردم... باید بهش بدمش...

صدای هذیون گفتنای مهیاس بلندشدم...

سمتش رفتم سعی کردم بیدارشه ولی نشد... اینبار فقط لرزش بود و بس

دستامو دوربازو حلقه کردم که به چشمای نیمه بازش چشم دوختم که گفت: دامیار جون  
مادرت قرصامو بده...

اخمی کردم و آرام گفتم: هیششش بخواب...

سرش روی شونم افتاد... نفساش طولانی بود... روتخت گذاشتمش و دستمال خنک رو  
پیشونیش گذاشتم و دستمو محکم گرفته بود...

زیر لب اسم مهدی و مهتاب و میورد... نمیدونستم کین!

بیشتر توجه کردم بابا مهدی!؟

باتعجب نگاهش کردم پس مهدی اسم پدرش بود...

دستمالو باز خیس کردم و رو پیشونیش گذاشتم...

آروم دستششش شد و خوابش برد...

مهپاس\*

من - نکبت

با جیغی که زدم بلند بلند خندید و گفت: منم دوست دارم

دمپاییمو از پام دراوردم از پله های سرتاسر ویلا سُرُور خوردم که تو بغل فراز افتادم

و گفتم: فری اونو بگیر یه دونه بوست کردم!



خندید: فکر کردی من بدبخت ب\*و\*س توعم؟

آریا از پشت مبل گفت: اها حله فری مرسی داداش!

سمتش دوییدم: آریا یه باردیه به من بگی گورخر میدونمو تو!

همونجور که میدویید گفت: عاخه لباساتونگاه! گورخر مهیاس!

با حرص دمپاییمو سمتش پرت کردم: الهی بری تودیوار!

خندید: به حرف گربه سیاه بارون نمیباره..

نفس نفس میزدم ایستادم که اونم ایستادو برگشت ونگام کردوزبونشو

بیرون آورد: گورخر راه راه.....حالا که توجه میکنم لباست سیاه با راه راه سفید نه فراز؟

فراز بلندخندید: نه بابا سفید با راه راه مشکی!

آریا حالت تفکر گرفت

آریا - نه نگا کن قهوه ای با راه راه سفید

جیغ بلندی کشیدم که هردوشون خندیدو فراز گفت: مهیاس صدای نگر تو جمع

کن وگر نه این هلو تو دهنهت کردما..

با اخم سمتش رفتم ورو نوک پا بلند شدم: زر مف میزنیایا گلابی نپخته!

آریا خندید: گلابی پخته حتما تویی ها؟

فراز دستامو گرفت و آریا ستم او مد تا میتونست قلقلکم دادن و من هی لگد پروندم  
 وفحش رکیک بهشون دادم...

-- چه خبرت --- ونه؟

نگاهش کردم: سلام غول!

فرازو آریا بلند خندید و دامیار گفت: دهنتو ببند... میخوای هوار راه بندازید گمشید بیرون  
 عمارت!

هرسه باتعجب نگاهش کردیم!

من - چیزی شده؟

نگاهم کردم: اون وقت فکر نکنم به تو مربوط باشه زیرلب  
 گفتم: الاغ بوزینه...

آریا ریز خندید و گفت: دامیار جون اتفاقی افتاده؟

چشم غره ای رفت و گفت: میرم بخوابم صداتونو بشنوم شب توی حیاط کپه مرگتونو میزارید  
 فهمیدید؟

چه قد این بیشعوره یه کم شخصیت نداره...

فراز- بیا برو بزار باد بیاد...

صدای داد دامیار که گفت: خفه شو

باعث شد و بیشتر به فراز بچسبم و آریا آرام گفت: مطمئنم چیزی شده!

من - اوه اوه بریم بیرون تا الان دو شقّ لّامون نکرده..

پشت عمارت رفتیم...

من - چی شده به نظرتون؟

هنوز رو نیمکت نشسته بودیم که در بزرگ حیاط عمارت باز شد و هر سه مون نگاهمون به

ماشین سانتافه افتاد فراز - این کیه؟

نگاهم به مرد تقریبا همیشه گفت یه کم تپل و موهای یه دست سپیدش افتاد آریا -

بُ اُرزو نیست؟ فراز - عاره..

من - کیه این؟ آریا - بابای

فرریه...

یهو یه ماشین مزدا هم با صدای بدی وارد عمارت شد و پسری از ماشین پیاده شد و آریا

گفت: این دیه کیه؟

فراز - بینم مهی میتونی یه کار کنیم بفهمیم تو اتاق دامیار چه خبره؟ من -

من چبدونم چرا از من میپرسی؟ - مخت بهتر از ما دوتا کار میکنه..

به ساختمون عمارت نگاه کردم: فری پنجره...

فری لبخندی زدو آریا گفت: الان نردبون میارم...

چنددقه بعد از تو انباری یه نردبون بلند آورد..خوبه همین طبقه اول اتاقشه.

اول فری بالا رفت و همه چیو چک کرد: هیس بچه ها پنجره بازه....مهی توییا تو تراس

این اتاق واسا...آریا توهم بیا کنار مهیاس صداشون میاد

چنددقه بعد صدای پر اعصابنیت اون پسر اومد: به چه حقی اون بلارو سردخترعموی من

آوردی؟! عمو بهت گفتم این پسر یه وحشیو قاتله..

از درز پنجره متوجه گلاویز شد اون دوتا شدم هینی گفتم و آریا دستشو رو دهنم

گذاشت و هردو باز به صحنه روبرو خیره شدیم..

برزو رو صندلی نشسته بودویهو دادزد: هردوتون بشنید

دامیار ایستاد: فکر نکنم من رئیس داشته باشم که بهم دستور بده..

برزو سمت دامیاررفت: السا چهار روزه بیهوشه...معنی کارات چیه. هان؟ اون

زنته زبون نفهم.. تو به زنت شلیک کردی؟

چشای هر سه تامون گرد شدو دامیار گفت: مگه نمیگی زن منه. پس به تو مربوط نیست حالاهم

با این جغِـلِـه بچه بوی گند و فسادتون واز ویلای من گم کنید....

برزو یغه دامیار وگفت: حیف دخترم دوست داره وگر نه جوری حالت می‌کردم که اون زبون

دومتریت کلا قطع بشه! دعاکن السا گفت کاریت نداشته باشم دامیار پوزخندی زد: تموم

شد؟ حالا هم هری!

اون پسر باز سمت دامیار حمله ور شد که دامیار چنان مشتت حواله صورتش کرد که

من جای اون پسره حس کردم دماغ شکست...

باصدای داد بلند فراز هر دو مون باتعجب و ترس نگاهش کردیم...

رو زمین افتاد و منو آریا تندت پایین اومدیم...

من - خاک توسرت خوبی چی شد؟

فراز با درد نگام کرد: نفهمیدم که اونجا جای پا نیست خواستم پیام پایین حواسم پی

دامیار بود یهو افتادم زمین..

آریا - بدبخت شدیم دامیار و نگاه کنید...

هرسه مون کله هامون بالا اوردیم دامیار گفت: بیاید بالا!

من - همش تقصیر توعه دست و پا چلفتی الان چه غلطی کنیم هان؟ فراز - به

من چه کثافت!

چشم غره ای بهش رفتم و منو آریا زیر بغلشو گرفتیم یه کم لنگ میزد...

آریا- پاشو نگاه یه بلّانگون!

خندید: همه چیزو به مسخره بازگیرا...

خندید: نگاه عین گدا ها شده ولش کن مهیاس

ولش کردم که فراز تلپی افتاد زمین وگفت: خیلی بی شعورید الاغا

من بلند خندیدمو آریا دست فراز وگرفت که آریا اخم دستشو پس زدو خودش ازپله ها بالا رفت...

منو آریا ریز خندیدیم و فراز گفت: زهرمار کارتون لنگ من میشه که-

من - نه من که دوروز دیه رفع زحمت میکنم آریا هم که خودش هم دست داره هم پا پس به تونیازی نیس

آریا - هیس بچه ها... مهی هرچی گفت نپریا وسط حرفش فهمیدی؟ من -  
خب توعم

هرسه مون جلوش واسادیم...

دستشو محکم رو میزد: که چی اینکارو کردید هان؟ اون مهیاس ومیگم فضوله وهیچ ولی  
شما دوتاچی؟

فراز- مهیاس اخفالمون کرد...

غریدم: حسابتو میرسم واسا اون یکی لنگتو هم من ناکار میکنم

آریا خندید و دامیار گفت: امشب سه تاتون توی حیاط میخوایید! بایدونه پتو!

هرسه مون نگاهش کردیم که گفت: میتونید بریدمهیاس با توکار دارم..

آب دهنمو قورت دادمو آریا و فراز ریز خندیدن...

با رفتنشون و دامیار سمتم اومد: فردا وسایلتو جمع کن عصر خونتون میبرمت

تندی سرمو بالا اوردم و گفتم: تو که گفتی سه شنبه..

نگاهشو با اون اخم جذابش توی صورتم چرخوند: سه شنبه کار دارم!

یهو چنان حال گرفته شد که توی خودم رفتم: چشم شکارچی!

از اتاق بیرون اومدم نگاهم به فری و آری افتاد: گفت فردا از اینجا میرم..

نگاهم کردن و آریا گفت: عه پ چه خوب زودتر داداشتو میبینی!

اخمی کردم و سمت اتاقم رفتم که فراز گفت: مهیاس تو....

نگاهش کردم و آریا گفت: منو فراز میدونیم که تو یه حسی....

با خشم نگاهشون کردم: شما دو تا غلط کردید میدونید.. مگه تو ذهن و فکر منید! من هیچ علاقه

ای به اون گنددماغ ندارم درضمن نشنوم دیه این خُزَافلاتو

\*\*\*\*

فراز- زودمیایم روز اخر ديه يه کم بچرخيم!

داميار- فراز !!!!

آريا - داميار خودت ميدوني كه منو فری چه قد مهياس ودوست داريم..

امروز هم روز آخريه دور دور سادس به ما اعتماد نداری خودتم بيا!

داميار- باشه برید ولی تا قبل ۱۱ برمیگردید...

فراز با شیطنت يه ب\*و\*س فرستادومن ريزخنديدم....

سوارماشين آريا شدیم وفراز گفت:بريم عزيز روهم بياريم

باتعجب نگاهشون کردم:اون پيرزن وكجا ميارید؟

آريا - پيرزن؟جلوی خودش بگو پيرزن از وسط نصفت کرده يه دل خجسته ای

دارها....

چندی زد جلوی در عزيز ايستاده بوديم..

نگاهم كه بهش افتاد فَكَّام افتاد زمين!

من - جيگرونگا!

فرازخنديد:عشقه...

عزيز- سلام به جوونا...



من - سلام عزیز تیپت منو کشته

آروم خندید:اون تیپ مخصوصا زمانی که تنهام جایی میرم الان با شما سه تا خوش تیپ  
اینجور تیپ زدم....

خندیدیم وباز نگاهش کردم مانتوی نخی ساده شکلاتی رنگ شلوارمشکی وسیوشرت دوخط  
مشکی وشال همرنگ مانتوش ویه کوچولو هم موهای رنگ شدشو بیرون ریخته بود بدمیتونو  
توی بغل آریا انداخت:اینوبزار صندوق برو از توراهرو توپ والیبارو بیار فراز- عزیز چه

خبرته؟ عزیز- توهیس چرا میلنگی؟

من - هیچی رفتیم فضولی اقا از بالا نردبون افتاده یه کوچولو میلنگه..

\*\*\*

با دهن باز به عزیز نگاه کردم:نگو که میخواید سوار شید؟ عزیز  
دستمو کشید وهرچهارتامون پشت زن ومردی نشستیم!

من: من بخدا غش میکنم

آریا زد توسرم:خف شو سه تا جاع دل پیشت نشستن هیچیت نمیشه

با حرکت ترن حیغی تو گوش آریا زدم که صورتش سرخ شدوصورتمو اون ور

کرد:اون سمت جیغ بزن

خندیدم وشالم از سرم افتاد و موهام تو هوا پخش میشد...

وقتی ترن تندتر میشد تو منحنی ها جوری داد میزدیم که انگار میخوان بکشمنون والا ترن سوار شدن کم از مُردَلآن نیست...

دستمو به میله گرفتم و عق زدم: خدا ذلیلت کنه فراز خندیدو یه لیوان آب دستم داد: مرسی ولی خیلی خوب بود عزیز دستاشو بهم کوبید: بیست بود عین همیشه من - نگید که همیشه سوار میشید؟

نگاه کرد و گفت: والا توفقط بین ما چهارتا صورتت زرد شده و گرنه منواین دوتا عادت داریم بیایم!

من - من دیه چرخ و فلک سوار نمیشم فراز - باشه توبشین تا ما سوارشیم سری تکون دادم و رو نیمکت نشستم...

- سلام!

نگاهش کردم: علیک -

نگاهم نمیکنی!؟

سرموبالا اوردم با تعجب به فرد روبروم چشم دوختم!

لبامو به فشردم...چه قدر صورتش پخته تر واون ته ریشش جذابترش کرده من - تو؟ اینجا؟

لبخندی زد: کجایی دختر؟

من ابرو بالا انداختم که صدای دختری اومد: رادینم ؟ رادین

برگشت ومن نگاهم توی چشمای دختری افتاد...

من - رادین؟

نگاهم کردو اون دختر کنارش ایستادوسلام قشنگی کردوبالبخندنگاهم کرد رادین

- مهیاس جان معرفی میکنم نامزدم سارا چشم گرد: چاخان؟

خندید: یادته گفتمی یه جوری یکی وارد زندگیت میشه که تازه میفهمی حس قبلیت عشق

نبوده من دیووونه ی سارام

سارا ریزخندید ومن به جثه کوچیکش چشم دوختم وگفتم: کجا آشنا شدید؟

لبخندی زد: یه روز گفتم پیام موسسه سری بهت بزنم ساراهم اومده بود ثبت نام

کلاسات اونجا دیدمش

با خوشحالی دست سارا وگرفتم واون گفت: من میدونم رادین یه مدتی به شما

علاقه مند بود وکمکش کردی مرسی مهیاس جون مرسی لبخندی زد: فداتم

خوشحالم که کنار رادین خوشبختی!

دامیار\*

ساعت ۱۰ بود و خبری از اون سه تا نبود گوشیاشونم جواب نمیداد با صدای داد و خنده مهیاس نگامو به حیاط دوختم... مهیاس چندتا پاکت دستش بودهی به کتف فراز میزدوغرغمیکرد..

با خیال راحت رو صندلی نشستم و بلیط فردا شمو به صورت آنلاین از اینترنت گرفتم وبعد پامو رومیز گذاشتم...

نیم ساعتی سر خودموبا گوش سرگرم کردم و که تقه ای به درخورد ومهیاس گفت:شکارچی خفاش اخمو احضارشدیدبه صرف شام با سه تا آدم خوشگل!

درو باز کردم:برو میام

لبخندی زدوجعبه وجلوم گرفت:اینم تشکر بابت این روزایی که بودمو تحملم کردی واین چندشبی که بالا سرم بودی مرسی دامیاز

اخمموکنار زدم وکادو رو گرفتم:خواهش میکنم کاری نکردم که-اخمی کرد:پرو، بازش نمیکنی؟ این رمان درنگاه دانلود آماده شد

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

بی اهمیت گفتم:هر وقت، وقت کردم بازش میکنم...

پک-آر شدومن در اتاقمو بستم جلوتر ازش به سمت سالن غذاخوری رفتم

یه نیم ساعت سر خوردن غذا تلف کردم واون بین متوجه پچ پچای آریا و فراز شدم

میدونستم چیزی میخوان بگن من - چی شده؟

هر سه شون نگاهم کردومن گفتم: فراز چی شده؟

فراز قاشقش تو ظرفش گذاشت: منو آریا فردا ظهر بلیط داریم میخوایم از اینجا بریم؟

تعجبمو پنهن کردمو مهیاس جای من گفت: چرا؟

آریا - تالان کنار دامیار بودیم کم کم میخوایم فکر خودمون باشیم..

دامیار بدون منو فراز هم میتونه کاراشو کنه ما هم ترجیح میدیم دامیار بدون ما باشه- منو

فراز هم پی زندگی خودمون میریم

دستامو رو میز گذاشتم و ایستادم و باخونسردی گفتم «باشه میتونید برید مهیاس

با دهن باز نگاهم کردو فراز و آریا با ناراحتی!

سرمو از قرداد کاری بالا اوردم: فردا ساعت ۵ میریم!

مهیاس رو تخت نشست: چیزی بین تو فراز و آریاس که یهو تصمیم رفتن گرفتن دامیار؟

من - فک نکنم به تو مربوط باشه

زیر لب گفت: بازم شدی اون مرد غدویه دنده اوایل من -

میتونی بری!

از جابلند شد و دستشو روشنم گذاشت و گفت: معذرت میخوام  
 با گیجی نگاهش کردم که گفت: تو این چند روز سر بیماریم اذیت شدی مرسی  
 که بودی و کمکم کردی!  
 چیزی نگفتم اوون فشاری به شونم وارد کرد و از اتاق بیرون رفت...

\*\*\*

دَم دَلَمای صبح طبق عادت چند روز به سمت اتاق مهیاس رفتم  
 آروم درو باز کردم نم عرق رو، روی پیشونیش دیدم...  
 با دستمال پاک کردم و موهاشو کنار زدم و پتورو بالا تر کشیدم...  
 - فردا میریو دیه دامیاری وجود خارجی نداره.. امیدوارم که عین همیشه آروم  
 و خندون باشی!  
 نرم پیشونیشو بوسیدم...

- منم امیدوارم زندگیت روال شه و این غم مسخره و کینه ای که از پری داریو فراموش کنی  
 و ساده بگیری همه چیو.. از ته قلبم میخوام که حالت خوب باشه  
 نگاهش کردم لبخندی زد: فکر نکن نفهمیدم همیشه این موقع ها بهم سرمیزدی و چکم  
 میکردی! خوب میشم ولی کم کم!

دستشو بالا آوردو طره ای از موهامو کنار زد: تو خیلی خوب میتونی باشی فقط نگاهش کردم چشماشو بست ومن کنارش همونجور نشستم...  
موهاشو کنار زدم لبخندی زد: خوب نقطه ضعف ازم گرفتی من -  
چطور؟

- فهمیدی از اینکه موهامو نوازش کنی خوشم میاد...

محو لبخند زدم ونفسی عمیق کشیدم: بابت کادوت! خیلی خوب بود وزیبا -  
خواهش میکنم

نگاهم سمت گردنبنند کادویی خودم رفت واون با چشمی بسته گفت: دامیار توجه کردی از یه فضولی بیجای من چه جور وارد این عمارت شدم! با آریا و فراز زودی صمیمی شدم ولی تو اصن.....

من - میشه این حرفا رو نزن!

اهومی گفت ومن گفتم: برو اون ورتر

باتعجب چشماشو باز کرد: هان؟

من - برو اون ور تر میخوام اینجا دراز بکشم نترس نمیخورمت...

مهیاس - بدو برو اتاقت پرو نشو از جابلند شدم اون

گفت: عافرین شبت خوش

از اتاقش بیرون اومد... اینا قرار بود مثلا تو حیاط بخوابن ... پله هارو پایین رفتم نگام به فراز و آریا افتاد یکیشون رو مبل خوابیده بودو اون یکی رو زمین..

همیشه از خوروپروفای آریا بدم میومد.. آخرشم با فراز دستمال کاغذی تودماغش میکرديم صداش قطع میشد...

کلافه بودمونمیفهمیدم چمه...  
 \*\*\*\*

فراز - خدافظ مهیاسی

مهیاس پرید بغل فراز: منو یادت نرها... مواظب آریا باش..

آریا مردونه در آغوشم کشید: مرد، این زندگی نیست تو داری!

من - من این زندگیو دوست دارم..

مهیاس - آریا رفتی اون ور آب یه زن خوشمیل پیدا کن فراز-

عاره ایشالا منم متحل میشم

مهیاس - عاخره کی به توعه بابا بزرگ زن میده..

من - میخواین باهاتون پیام؟

آریا - نه دامیارجان خودمون میریم مواظب فسقلی هم باش..



پیشونیه مهیاس وبوسید: دختر خوبی باش تا بری پیش داداشتم مهیاس  
مشتی حواله آریا کرد: بیا برو بازار هوا بیاد پیزوری یک ربعی بود هنوز  
نگاه مهیاس به جاده خالی بود...

نگاهم به گلای پر پر توی کاسه خالی آب افتاد...

مغزم هنگ بود.. چرا نخواستم بمونم؟ برمیکردن؟

مهیاس - بیا بریم داخل

دستمو کشید و من پسِش زدم: به من دست نزن - - به

به سلام به دو نوگل عاشق

نگاهش کردم و پوزخندی زدم و مهیاس گفت: باز این اومد...

إلسا - به توجه دختر خیابونی اومدم خونم مهیاس سمت

إلسا رفت که گفتم: مهیاس برو داخل

مهیاس با حرص رفت و من گفتم: هه دستت خوب شد کوچولو؟ اخی

کرد: حرف مفت نزن!

با خشم سمتش رفتم که گفتم: ببخشید بخدا از دهنم دَآر رفت

کنارش گذشتم و وارد خونه شدم..

مهیاس رو مبل نشسته بود و میوه میخورد...

مهیاس - گوشیت خودشو کشت برو نگاه بنداز بهش رو عسلی کنار تلویزیون إلسا

هم روبروی مهیاس نشست

موبایلمو برداشتم پدر والا زاده ایسا خانوم بودن....

رد زدم و گفتم: مهیاس برو اون بر گه رو میز اتاقمو با خود کاریار  
چشمی گفت خواست بره که ایسا گفت: خودم میرم داد زدم: اسم تو بی  
همه چیز و نگفتم ترسید و نشست و مهیاس تندی رفت و اومد من -  
مهیاس ترجمش کن برام تو این بر گه بنویس بر گه ای جلوش گذاشتم  
سری تکون داد...

ده دقه ای گذشت و گفتم: تموم شد؟ نگاهم  
کرد: این چیه دامیاری؟ من - نامه!!  
آروم گفتم: از سمت باباته..

باتعجب نگاه کردم پس چرا اسمش چیز دیگس مهیاس  
بر گرو سمت هُال داد: بخون بر گرو برداشتم...

سلام به پسر خوبم دامیاری

میدوم انتظار وجود من رو اصلا نداشتی! من هم یهو پیدات کردم...

خیلی از دستت دلخورم آواز تو سفارت آمریکا و آلمان پیچیده.. پسر  
من باید طبه‌کار باشه و پدرش.....

یه بلیط برات پستی میاره امشب باون پرواز به آمریکا میای باید باهات حرف  
بزنم...منتظر تم...

اسم تو نامه اسم یکی از همکارامه و مجبور شدم مخفیانه نامه رو بفرستم بهت چون  
تو تحت تعقیبی و اینجا همه چی چک میشه...

وقتی آمریکا رسیدی به شماره پایین برگه تماس بگیر بگو بامن کارداری! بگو حتما کیایی  
فر...

مواظب خودت باش پسر...

نامه توی دستم مچاله شد و باختم نگاهم به کاغذ دوختم و مهیاس گفت: میخوای بری؟ همون  
موقع در عمارت باز شد و عماد ستم اومد: اقا جلوی در پستی کارتون داره گفتن بلیط براتون  
پست شده و باید خودتون امضا کنید دفتر و از جا بلند شدم و ایسا باختم نگاه میکرد...

بلیطارو، رومیز گذاشتم و خم شدمو دستامو توهم قلاب کردم ایسا کنارم  
نشست و دستشو رو شونم گذاشت: عزیزم چی شده؟

باختم نگاهش کردم که کمی ازم فاصله گرفت و گفتم: چی از جونم میخوای؟ مهیاس  
پوزخندی زد و با حرص به سبیش گاز زد...

ایسا چشم غره ای به مهیاس رفت و ایسا گفت: قرارمون واس ازدواج چی بود؟ پوزخندی  
زد: قرار؟ تو باید فکر بعدت میکر دی مشکل من نیست که تو اضافی ای!

- من زنتم نامرد!

پوزخندی زدم: من زن ندارم!

\*\*\*\*

مهپاس\*

باغم نگاهشون کردم آخر سر دامپار کوتاه اومدو ایسا رو تو بغلش گرفت با  
انزجار از جا بلند شدم وسیب وبا یه نشونه گیری توی سینک پرتاب کردم.  
دلم برای فراز و آریا تنگ شده..

این خونه الان کاملا بدون وجودشون خالیه...

نگام به بافت سفید شکلات افتاد.. کادو عه فراز بود...

تم کردمش واز در پشتی وارد پشت عمارت شدم...

چند ساعت دیه باید رفع زحمت کنم باید برم! بایید!

سرمو رو زانوم گذاشتم وهنذفری وتو گوشم گذاشتم...

"فقط به جرم عاشقی عمرم از دست دادم اما به جای

هر دو مون تقصاشو پس دادم این رسم عاشقی نبود

توسختیا جابزنی دلم همش میگفت یه روزی حرمت

میشکنی... " از وقتی وارد این خونه شدم چندباراشک ریختم...

چندبار زخم خوردم... چرا باید به حس مسخره به اون پسر غدیه دنده ه\*و\*س باز داشته باشم هان؟ چرا؟ نمیفهمم...

"احساس غربت میکنم....

از این زمونه دلخورم....

تنها عزیزموباید به خاطر اتم بسپورم...."

کاش میتونستم برگردم عقب هیچ وقت فضولی نمیکردم هیچ وقت پامو به روستای لعنتی نمیداشتم که ه\*و\*س اینکه بفهمم چی به چیهد...

پام گیر به آدم وحشی بشهد... میدونی چیه حداقل خوبه هیچ وقتش نگاهش رو تن بدنم نبود از نظر جسمی تهدیدم نمیکرد....

دستمو روسرم گذاشتم سوزیدی میومد... بیشتر تو خودم جمع شدم...

اگه دوشش نداشت اونجوری بغلش نمیکرد وانجوری نوازشش نمیکرد..

اونجوری نگاهش نمیکرد...

یهو بلندزدم زیر گریهد... بسمه هرچه قدر همه چیو تو خودم ریختم...

"تنها شدم چه ساده..

هنوز برام سواله راسته یا خیاله.. " کاشکی چشم

نمی دید که باورش محاله.. " دستی رو شونم

نشست: خوبی عزیزم؟ نگاهش کردم چشمای

مهربونش نم داشت...

کنارم نشست و من با اون صدای گرفته گفتم: عزیز اینجا چیکار میکنی؟ دا...

حرفمو قطع کرد: فراز زنگ زد گفت تو کشوی کمدت زیر لباسات یه نامه

گذاشته بخونی به دامیار نگفته چون نمیخواه دامیار چیزی بدونه.. مجبور شدم

پامو به این ویلا مسخره بی رنگ بزارم..

سرمو پایین انداختم: کاش حداقل اون دوتا بعد رفتن من میرفتن..

دستشو دور شونم انداخت: چی شده گلم.. صدای گریه اینقدر بلند بود که اول

ترسیدم عزیز دلم؟ من - هیچی عزیز جون!

- اگه منو واقعا عزیزت میدونی بهم بگو مطمئنم میتونم درک کنم آهنگ

وقوع کردم: یکی تو قلبمه...

لبخندی زد: الهی دورت بگردم مادر

من - نه عزیز فقط یه حس میدونم واقعا دوش دارم یا نه وابستگی محضه. یهودی

شدو گفت: نگو که فراز منه؟

خندیدم: نه عزیز خدانکنه اون شتر مرغ تو قلبم باشه..

اخمی کردو زد تو صورتش: نگو آریاس! ???

تک خنده ای زدم: اون که اصن نه..

لبخندشو جمع کردو آروم گفت: شکارچی؟ چشم

درخشید: شما هم بهش شکارچی میگی؟

نگاهم کردو تو عمق چشم رفت: عاره دایانا بیشتر وقتا میگفت بهش شکارچی

دستمو گرفت: دامیار هیچی از احساس نمیفهمه دخترم هیچی... اون کوه یخه

سر مو پایین انداختم: میدونم همه چیو میدونم

\*\*\*

نگاهمو ازش گرفتم..

"حرفشم نزن نمیتونم فراموش کنم تورو..."

رفتنی شدی یه لحظه گوش نمیدی حرف منو..."

"میری و کسی، نمیتونه واسم شبیه توبشه..."

بغض توی چشم برای موندت مثل یه خواهشه...

توداری فاصله میگیری از دلم..

ولی میدونی که نمیری از دلم..."

با کلافگی صدای آهنگو قطع کرد و گفت: هیچی نمیخوام بشنوم میتونی  
بری!

نگاهش کردم: دامیار!؟

دستشو بالا وارد و چشاشو بست: هیچی! مهیاس هیچی!

"عشق من بمون نذارتو تنهایی تموم شه طاقتم..." سرفه ای کردم

و اوون از ماشین پیاده شد: مهیاس باید بری!

اخمی کردم و سرفه شدید تر شد...

دستشورو شونم نشست و من تو آغوشش غرق شدم...

چشامو بستم و گفتم: دامیار هیچ وقت یاد نره چه قد بلا سرت اوردم و با بچه ها ذیتت

کردم...

آروم گفتم: هیشش

بیشتر بهش چسبیدم کاش میشد حَلّال شَمّ توی این آغوش! کاش!

یهو ولم کرد و سوار ماشین شد و رفت...

رو زمین افتادم...

"تواز این شکنجه کردن چیزی عایدت نمیشه..."



منوداری میسوزونی چون میخواستمت همیشه... " --  
مهپاس؟

نگاهش نکردم به جاده خیره بودم هیچ اشکی نمی ریختم...

حس کردم که ایناهمش یه چی بود گذشت وتموم شد...

تموم شدالان برمیگرده ومیگه مهپاس تو نباید بری!

پوزخندی زدم وگفتم:تهش همین بود...من باید برمیگشتم ولی اینجوری نه....

اینجوری نمیخوام...

دست گرمی دورم حلقه شدو صدای آشناو همیشه حمایتگری اومد:خواهریم؟

سمتش چرخیدمو توبغلش زار زدم...ازهمه چی!ازاینکه نبود..

ازاینکه خواهر بی جنبش حس یه بازنده داره...محکم منوبه خودش فشرد:آروم عزیزم

آروم!چته چرا بی قراری؟ سانپار- دامپاررفت؟

اسمش!میشه یعنی فراموش کنم؟دیه نمیتونم لقب جدیدشوبگم دیه من مانع حس وحالش

با ایلسا نیستم دیگه من نیستم تا سربه سرش بزارم...

گریمو توشونه مهام خفه کردم:دلم برات تنگه بی معرفت...میدونی چه قداذیت شدم میدونی

وقتی فهمیدم مَرْدی چی به سرم اومد؟

نفسی کشید: الهی فدات شم الان هستم تا تهش هستم پیشتم شامپانده...  
 خنده تلخی زدم..

\*\*\*

از حموم بیرون اومدم و روبروی آئینه واسادم موهامو خشک کردم که برقی  
 توچشام عین تیغه بر خورد کرد..  
 دستمو رو گردن بند گذاشتم: مهیاس همه چی تموم شده پس نباید چیزی یادش  
 بندازتت...

گردن بند و بانفرت از گردنم باز کردم پرتش کردم که پشت کمد افتاد...

تقه ای به در خورد و سایه وارد اتاق شد: سلام خوشگه...

نگاهش کردم و به لحظه یاد اون عکس! یاد دایانا افتادم!

من - سایه؟

دست از واریسی چمدونم برداشت: جوونز؟

من - مررض! یه عکس بهت نشون بدم قول میدی راستشو بگی منو نیچی چونی؟! با تعجب

گفت: عاره عزیزم!

دستمو پشت چمدون بردم: این کیه؟

با تعجب گفت: خب منم!

عکس دیه نشونش دادم: این کیه؟ سری  
 تکون دادم: نمیشناسمش!

- مطمئنی؟ سایه این پسر بچه رو نمیشناسی؟

سرشو تکون دادویه عکس دونفر دیه نشونش دادم: اینوچی؟

باتعجب گفت: این منم کنار این پسر بچه چیکار میکنم؟ اخی  
 کردم: سایه دروغ نگوبه من تو این پسر رو نمیشناسی؟! - به جون  
 مامان پری نمیشناسم!

تقه ای به در خورد و خاله پری داخل شد.. عکسو زیر پتوم فرستادم خاله -  
 عزیزم لباس بپوش بیا پایین!

من - چشم خاله!

خاله رفتو سایه با شک نگام کرد: اون عکسارو از کجا آوردی مهیاس؟ من -  
 اون پسر تو عکس برادرته.. برادر ناتنیت!

چشاش گرد شد: چا خان نگو من فقط سانیارو دارم!

اخی کردم: میگم برادرت بفهم این مدت من پیش این بودم! پیش این نامرد لعنتی  
 بودم! پیش این پسر اخموه گاهی مهربون بودم! پیش این.....

دستمورو دهنم گذاشتم وسایه با شوک نگام کرد:چی میگی تو؟یه جور بگو منم

بفهمم؟خیرسرت قبل دختر خاله بودنت بهم قول دادیم دوست صمیمی باشیم

ورازيومخفی نکنیم!

من - میگم فعلا بریم پایین!

\*\*\*

دامیار\*

نگامو به مرد روبروم دوختم!

من - این مدت کجا بودی؟

لبخندی زد:پسر خوب بزار برسی!

من - رسیدم می بینی که!

دستشو پشت کمرم قرارداد:بیا داخل!

چمدونموکشیدم واون گفت:شنیدم یه دست راست خبره وجذاب وترسناک داری کوش

نمی بینمش؟

من - باید بهتون توضیح بدم! بعد این مدت سرو گل تون پیدا شده اینارو پرسید؟ با تلخی گفت: چته دامیار؟ چرا اینجوری صحبت میکنی؟! - جوری دیگه ای انتظار نداشته باشید...

رو بروم نشست!

اصن تو ذهنم نمیچرخید بهش پدر بگم... چه کلمه دور از ذهنی!

با اینکه بدی نکرده بود من هنوزم مادرمو مقصر میدونستم ولی حسی به وجود اضافیش نداشتم فقط او مدم... بی دلیل او مدم...

من - می شنوم؟

- میدونی که من الان حکم دستگیر تودارم؟

پوزخندی زدم: خب!

- توهیچ وقت دلیل جدایی منو مادرت ونفهمیدی! فکر کردی من به خاطر فوت شدن دایانا

واون عمل ناموفق از پریا جدا شدم!

نگاهموبا گنگی بهش دوختم...

لبخند گرمی زدولی من سرد بودم از دیروز عصر سردم!

از دیروز انگار یه چی کمه! یه چی دیه وجود نداره! یه چی واس همیشه از دست دادم یه چی

ودیه نمیتونم برگردونم...

- در واقع دلیل جدایی منومادرت کارمن بود... من توفکر انتقام کسی بودم که پدرمو به ضرب گلوله کشته بود وقتی گفتن اون فرد تو آمریکا ساکنه و اون ماموریت وبهم دادن سراز پانمیشناختم با پری درمیون گذاشتم گفتم باید برم گفت منو بچهات پس چی! دایانا مریضه و قلب دامیارمشکل داره.

اون موقع فقط فکر سمت انتقام بود گفتم طلاق میدم اگه نمیتونی تحمل کنی! خیلی دلش شکست ولی قبول کرد ناچاراً تا پیش مادرش بره و اونجا زندگی کنه و شما دوتا ورخودش بزرگ کنه... کور بودم متاسفانه کور بودم ندیدم که زنم و تو گودال عمیق فرستادم...

من - اینا تموم شدس! من نفرتم به پری ازین نمیره کینه هم همینجوری

خواستم پسرش که از شوهرش بود و بکشم ولی مانع شدن و نشد تا انتقامو با خون ازش بگیرم ولی یه روزی زهر موبهش میریزم هرچه قدم بگن اون عمل سخت بوده وقتی پری قبول کرد یه کلام نگفت شاید دایانا بمیره...

پدرم کنارم نشست: با کینه چیزی درست نمیشه پسرم!

پوزخندی زدم: اونقدر نامرد نیسم که کینمو به پای زنوبچهام بزنم و لشون کنم

نیش کلامو خوب گرفت و اخمی کرد من گفتم: این حرفارو هم میتونستید پشت تلفن بگید

- نه همیشه من تحت نظرم فهمیدن تو پسرمنی!

از جابلندشدم که گفت: بشین!

دادزد... منم واس اولین بار فقط به احترام موهای سپیدش نشستم

بافروداومدن دستش رو صورتم انگار روح از تنم جداشد...

با عصبانیت گفت: تو پسر منی؟ تویی که سیگاردست پدرت میدیدی باهاش یه هفته

قهر میکردی؟ تو پسر کیایی فری؟ هان؟

از کدوم لجنی سرتو بیرون کشیدی که توی مرداب رفتی؟ من پسر مو اینجوری

تربیت کردم! اون پری چرا حواسش بهت نبود پوزخندی زدم وبا بی حسی

گفتم: بعد مردن دایانا من از خونه فرار کردم بودی ببینی؟ بودی؟

منم دادزدم کنترل از دستم خارج شده بودوهیچی نمیفهمیدم!

من - بودی ببینی پسرت تو تک تک پس کوچها ردشدونگاه تمسخر آمیز خرید بودی

یانه؟ الان مشکل منم؟ یا تو مثلا پدر؟ اخمی کرد: خفه شو فقط خفه شو...

سمتش رفتم وانگشت اشارموسمتش گرفتم: خوب تو گوشت ببر من از الان به بعد پدری

ندارم واس خودم زندی میکنم... توهیچ وقت به من نگفتی دایانا خواهر ناتنیمه

گفتی؟ نه؟ از ذهن خود دایانا شنیدم حتی ۱۰۰ درصد مطمئنم اون عملی که پری انجام دادو

ناموفق بود از قصد ناموفق بود چون بچه تنیش نبود

اخمی کرد و دستش که بالا او مذبذب و مشت کرد: دهنتو ببند.. میدونی وقتی سرهنگ بهم گفت  
پسرت تو کار قاچاق مواد منفجرس و اسلحه واردات میکنه چه قد سرافکنده شدم میدونی؟

پوزخندی زد و از کنارش گذشتم: من فردا برمیگردم حرفاتو بزن که دیگه نمیخوام  
ریختو ببینم!

- تو باید با من همکاری کنی! باید کمک کنی برزو و بگیرم!

فهمیدی؟ باید!

من - شرمنده من به کسی کمک نمیکنم! حتی شما دوست عزیز!

سمت در خروجی رفتم که گفت: من ازت خواهش میکنم! به من کمک کن

من چندساله دنبالشم اون مقصر مرگ پدرمه. خوب گوش کن من به آتیش اون کینه از برزو

زندگیمو از دست دادم آواره این کشور غرب زده شدم!

با بی اهمیتی نگاهش کردم: من دلم نمیخواد حتی دیه بنمتون پس دلیلی برای

اینکه بهتون کمک کنم وجود نداره. پس حضورم الکی اینجا

سمت درب خروجی رفتم دستش رو شونم نشست: آگه حتی یه درصد منو پدرت

میدونی به یاد کودکی اینبار و دست رده سینم نزن!

من - به من چی میرسه!



پدرم - قول میدم پای تو اصن وسط نیادقول میدم \*\*\*  
مهیاس\*

من - هوووو گوریل قهوه ای!

پویا دفتری که دستش بودو ستمم پرت کرد که دانشجوها باتعجب و نگاهمون کردن بدو از در  
سالن بیرون زدم...

پشت سانیار قایم شدم: هوووی دست بزنی بهم لگدمالت کردم!

پویا سمتمون اومد: مگه بهت نگفتم پاتو، تو دانشگاه نذار هان؟! من -  
خب قهرت الکیه دیه...

پویا - از جلوی چشم خفه شو..

سانیار - پویا حالا همه چی تموم شده تو گیر دادی؟! پویا  
سمت سالن رفت و از دیدمون پنهون شد..

من - خیلی بد از دستم دلخورها...

سانیار - بیابریم الکی خودتو علاف نکن

من - نه توبرو من میرم سرا این کلاسش میشینم خودم با پویا حتما برمیگردم

سانیار دستمو گرفت: بابا یه هفتس راضی نشده الکی تلاش نکن بخاد راضی میشه عزیز من!

اخمی کردم:مرسی از نظرت ولی من دوست ندارم پویا ازدستم ناراحت باشه سانیا-  
باشه گلم من میرم کارخونه!

من - خب برو

- شب با سایه میایم دنبالت بریم بیرون نخوایا - اوکی

وارد کلاس بعدی پویا شدم...همون اول یه سلام دادم وبه سمت میز استاد رفتم که همشون  
بلندشدن وباتعجب نگام کردن...

من - راحت باشید تا استادتون بیاد پشتونم یکی

از دختر گفت:استادمون عوض شده؟

نگاهش کردم:بمیرم رنگت پریدهها...به خاطر عشق من اینقدمالیده به اون صورت  
لوزیت!؟

اخمی کرد:خانوم من به شما بی احترامی کردم که بی احترامی میکنید؟ پسری

گفت:نه آجی شما فقط وقتی استاد میاد چشماشو نوش جان میکنی من - ایول

همینوبگو عین وزغ ماده می مونها!!!

با عصبانیت ازجا بلندشدکه پویا وارد کلاس شد تامنودید اخمی کردم:خانوم محترم گفتم

تشریف ببرید مشکل دارید؟

اخمی کردم و سمت صندلی ردیف اول رفتم: نه استاد میخوام با گفته های گوهر بارتون  
تجملاتی بشم مشکلیه؟

پویا اخمی کرد: شما دانشجوی من نیستید بفرمایید بیرو لطفاً

با بی خیلی آدمس خرسیمو جویدمو بادش کردم وتر کوندمش: حرص نخور تا  
وقتی باهام آشتی نکن همینجا میمونم تا حرص بخوری!  
بعدکنار پسری نشستم: برو اون ور تر...

کمی جابه جاشد و بالبخند گفت: بفرمایید مادمازل...

نگاهش کردم: عافین گوگولی چه سبیل خوشگلی داری عموجون دختر کناریش  
خندید: صدبار بهت گفتم مرصاد اون سیبیل مسخره رو بزن من - بزار راحت  
باشه بچم

چشمکی به دختر زدم و پویا گفت: متاسفانه مجبورید این مزاحم و تحمل کنید؟ اون  
دختره که اول باهاش بحث کرده بودم گفت: استاد ایشون خانومتونن؟ پویا چشم غره  
ای به من رفتو به دختر با لحن بدی گفت: به شما مربوط نیست خندیدم و گفتم: خوردی  
هستشو بده شهرداری نهال بکاره...

پویا حرص میخورد و من میخندیدم: چشم استاد عاااا) دستمو رودهتم گذاشتم (نمایشی  
زیبشو بستم!)

پویا شروع کرد درس دادن و من روی نیمکت نقاشی می کشیدم...

باپرت شدن یه چیزی سمت تخته با تعجب نگاهمو به عقب دوختم که پسری خوش قیافه  
تودل برو چشمکی بهم زد..

یهو صدای تق تق پشت هم اومد...

بلندخندید...اون پسره ترقه توی کلاس انداخته بود...دختره جیغ میکشیدند و من  
میخندیدم:استاد جون؟

پویا با عصبانیت نگاهم کرد:که چی اینکارت هان؟ منو میگی  
عصبی شدم والا آش نخورده ودهن سوخته...

من - برو باو من از کجا ترقه بیارم!این سیبیل خوشگلم شاهد اصن دستم چیزی نبود که  
دیووونه روان پریش..

سیبیلو باذوق گفت:عاره استاد خانوم راست میگن!

اخمی کرد:بیا برو بیرون مهیاس..کلاسمو بهم ریختی!بعد کلاس باهات حرف میزنم پاشو...  
من - نه تازه خوشم اومد ازاین به بعدسرت آوارم..

اخمی کردوسمتم اومد همه نگاهمون میکرد..دستشوزیربازوم انداخت:پاشو برو تا نگفتم  
حراست بیاد ببرتت..

من - نمیرم ولم کن دستمو کندی!ولم کن روانی!!!

عین این سیلپه ها جیغ جیغ میکردم وهی میزدم توسرش..

من - ولم کن بَشککه! ولم کن خرس قطبی...

باخم شماره کسی وگرفت: آلو مهمام کدوم قبرستونی ای؟ بیا این دیووونه رو جمع کن ابروی

منو برد...

اخمی کردوچشم غره ای بهم رفت وادامه داد: هی خاک تواون ملاجت گمشو برو بااین چل منو

توی خونه میخوای بذاری!؟

تلفن قطع کردومن لبخنددندون نمایی زدم: امشب برنامه داریم... میریم فضا همه

باتعجب نگام کردن واون پسرخوشگله گفت: استاد مواد میکشید؟

من - هی خوشگله پویا نمیدونه سیگارچیه تهمت نزن نه میخوام زن براش بگیرم الانم یه

هفتس باهام قهره...

من - پویا جونم نگا ابرو تو جلوی دانشجوهات بردما آدم باش

دستموکشیدوبزور منو بیرون کلاس شوت کرد: میمونی تا پیام یه بلایی سرت بیارم که

پشیمون شی از او مدنت...

پوووفی کردموتازه داشتم حال میکردما....

نگاهم به دختری افتاد که داشت بستنی میخورد... صدای قاروقور شکم بلند شد الان وقتش نیست که احمق!

-- بیابریم به حساب من بستنی بخوریم!

نگاهش کردم: اون وقت شما کی هستید که فکر میکنید قبول میکنم؟!  
خندید: استاد بیرون رفت کردی بیابریم من دوست پویام ..

من - برو با ما حالا همه دنبال فرصت تا با یکی و... بزنی

خندید و گوشیشو نشونم داد: ببین پویا پیام داده که این دختره که مهیاس اسمش عین خواهرمه ببرش بگردونش تو دانشگاه تا من کلاس بعدیم هم برم پیام سراغش حواست بهش باشه...

من - عه خب بریم مفت باشه کوفت باشه  
خندید: اسمت مهیاسه؟

- نه اقدسه مهیاس صدام میزن!

ریز خندید و من گفتم: توجه قد باحال میخندی!

نیشش بسته نشده بیشتر باز شد...

دستشو جلو آورد: رسام هستم رسام عبدی!

دستشو فشردم: به جهنم رسامی  
خندید: بی ادب!

روبروی هم توسلف نشستیم!

من - خب چیکار حسنی تو؟

رسام - منم استاد دانشگاهم ولی امسال بازنشسته شدم!

چشام گردش: چندسالته بابا بزرگ؟

لیوان نسکافشو دستش گرفت: خودم نخواستم درس بدم امسال یه کم اوضاع روحیم بد بود  
ترجیح دادم وارد دانشگاه نشم...

من - خب کلا چندسالته استاد رسام عبدی؟

خندید: من قصد ازدواج ندارم!

ایشی گفتم: حالا کی گفت تو مد نظر منی؟

لبخندی زدخواست جوابم وبده که صدای سانپار غافل گیرم کرد: این کیه هان؟

نگاهش کردم: واه چرا برگشتی؟ سانپار باخم گفت: میگم این کیه هان؟

من - چته وحشی صداتو واس من توسرت نندازا میزنم چپوراست میکنم نتونی بری

خونها.. میدونی از این اُزگَ لَ باز ی حتی وقتی مهمام رد میاره بدم میادا!

چشاش خیلی ترسناک شده بودن درست عین چشمای شکارچی من....

باکلافگی سر تکون دادم....

دستمو گرفت: که چی بایه پسر سوسول توی دانشگاهی که نه دانشجوشی داری باهاش

حرف زدن زیاد میزنی؟

خواستم جواب بدم که رسام با صدایی که سعی داشت کنترلش کنه گفت: عاقای محترم

درست حرف بزنی من استاد این دانشگاهم و اجازه نمیدم به شخصیتم توهین کنید...

سانیار پوز خند.... بازم یاد دامیاریافتادم پوز خنداشم کپ دامیاری بود...

باخشم گفت: عه پ استاد این دانشگاه خراب شده ای باید بامدیاریت حرف بزنی بگم که چه

استاد نمونه حرف زدن زیاد زنی داره..

دستموبالا اوردم: رسام یه دقه

من - مشکلت چیه سانیار هان؟ که چی شاخ و شونه میکشی؟ سانیار-

توراه بهت میگم راه بیوفت من - شرمنده ترجیح میدم با رسام برم

برگشتم سمت رسام: رسام بیا بریم

بعد با برداشتن بستنیم از کنارش گذشتم جلوی در ورودی شونه رسامو به عقب

کشید و چنان زیر گوشش زد که گوش منم سوت کشید...

محکم به عقب هل کشیدم: احمق چیکار میکنی؟ هان؟ گمشو اون ور

دست رسامو گرفتم: ببخشید رسام متاسفم



لبخندی زد و خون کنار لبش پاک کرد: اشکال نداره کسی که شعور نداشته باشه  
همینه..

سانیا سمت رسام حمله ور شد که رسا زودتر با پاش توشکمم سانیا رزد..

من - بسه بسه \_\_\_\_\_ سانیا رهمین الان میری همین الان! نمیخوام چشمم به چشمت  
بیوفته فهمیدی؟

باخشم نگاهم کرد و ندوناشو روهم ساییدوبه سمت ماشینش رفت و چندی بعد محوشد..

من - هی وای بین چی شد!؟

رسام ملیح خندید: فداسرت... هرکی ندونه انگار جرم و جنایت مرتکب شدم که این اقا همچین  
زدا...

من - ناز دستت توهم بد نزدیشا... نزدیک بود روده کوچیکش روده بزرگرو بخوره..

خندید: دیگه این همه اغراق زیاده..

با دستما کاغذی لبشو پاک کردم اون گفت: خاطر خواهته؟ من -

خدانکنه نه باو پسر خاله روان پریشمه..

\*\*\*

باخم زل زدم بهش: بگو بره پویا -

خب چی شده؟ من - پویا بگو مهی



یه جون بلند بالایی گفتوپشت بندش وارد پذیرایی شد...

تلویزیون روشن کرد: بیا مهی فیلم کره ای مخصوص تورو گرفتم

از میز پایین پریدم تخمه وبقیه مخلفاتوبرداشتموسمتش رفتم: پویا؟ -  
جونش؟

- چی میخواسی بگی!؟

توی خودش رفت وگفت: تازگیا حس میکنم مهمام یه چی میخواد بهت بگه ولی نمیکه حدس

میزنم درمورد سانیار باشه عاچه سانیارو خاله پری وسایه همشون اون روز که تو رفته

بودموسسه توحیاط بودن وقتی من رد شدم

حرفاشونو قطع کردن یه چی هست که از منو توپنهون میکنن منتظرم مهمام بیادبینم چی

شده؟ عاچه بد مشکوکن

من باتعجب گفتم: یعنی درمورد منم بوده یا فقط سانی؟

سرشوتکون داد: چبدو نم توعم ۲۰ سوالی راه ننداز!!!

نیم ساعت ازفیلم گذشته بودومن همچنان توفکر بودم یعنی چی شده من -

میرم فروشگاه سرخیابون!

پویا - پیام؟

- نه میرم هوی نخوری همشونا

خندید: تو که میری فروشگاه تا بررسی من خوردم تموم شده پس خودت  
بخر باز! زحمتت نشه آبجی!

ایشی گفتم وبعد پوشیدن پالتوی مخملین که کادو عه آریا بود به سمت  
فروشگاه رفتم...

گوشیمونگاه انداختم چند میسکال از شماره ناشناس...

دستمو توجییم بردم که متوجه کاغذی شدم روش با دست فری نوشته شده بود برای مهیاس  
جونوم...

این همون نامس موقع جمع کردن لباسام متوجه حضورش شدم فراموشم  
شد بخونمش!

بازش کردم: سلام!

اول من حرف بز نم إهم إهم آریا هستم... میخواستم یه چی بگم!

بین این پایین کاغذ یه آدرس هست بعد خوندن چرت و پرتای این انگل جامعه درست حدس  
زدی فری و میگم بعد خوندن حرفاش به اون آدرس بیا دوست دارم قد سوراخ جورابم...

خندیدمو... به ادامه که بارنگ مشی نوشته شده بود چشم دوختم سلام  
عزیز دلم...

امیدوارم از رفتمون دلگیر نشده باشه... منو آریا از تهران خارج نشدیم..

بلکه فقط میخواستیم از دامیار فاصله بگیریم بزاریم خودش همه چیو با پدرش حل کنه هیچی به خودش نگفتیم چون میدونستم به منو آریا بد بین میشه!  
خوب گوش کن...

اول اینکه حواست به خودت باشه توی همین مدت چندماه که پیش ما بودی شاید کسی باهات دشمنی پیدا کرده باشه ونخواد تو وجود داشته باشی!

دوم اینکه اون بالا آریا گفت فراموش نشه که بیای!

سوم اینکه من به کمکت نیاز دارم فکر نکن نفهمیدم یه حسایی به اون خفاش اخمو داشتی وگاهی لو میرفتی!

بهت میگم که دامیار ۵۰ درصد لیاقت دوست داشتن نداره چون هیچ حسی نداره ولی اونم تازگیا یه چیزایی دگرگونش کرده بود...

من میزنم پای درگیری احساسی باخودش!..

بقیه حرفامونه واس وقتی دیدمت منتظر تیم گلم...

دوست دارت {فراز}

باتعجب فقط به کاغذ نگاه کردم نفهمیدم کِی فروشگاه ورد کردم تو خیابون شلووغ قدم میزنم...

انگار قسمت نیست قضیه من با این فضولی بیجا و کلا خلاف تموم شه..

نفسموبافوت بیرون فرستادمورا هموبر گشتم..

توی فروشگاه بزرگ راه میرفتم و تندتند خرید میکردم!

یه حس مسخره داشتم انگار یکی منو می پاعه... اهمیت ندادم گوشیم زنگ خوردوبه زور

از جیب شلوارم بیرون کشیدمش..

من - الو جونم؟

-- همین الان تن لَشِ تو جمع میکنی میای خونه فهمیدی؟ دستم

خشک شدوبوق های پشت هم تو گوشم اِکوداد!

اه لعنتی! لعنت... چی شده!؟

خریدهامو ول کردم و قبل اینکه ذهنم سمت این بره که برگردم خونه سمت آدرس تو نامه

حرکت کردم..

من - اقا همینجا نگه دارید!

زنگ وزدم ولی کسی جوابمو نداد...

- کیه؟ - بازکن!

- رمز چیه؟

- این شرو ورا چیه دروبازکن عاقای محترم..

دروبازنکرد ناچارن دستمو روی لوله گاز کنار در خونه گذاشتم وبایه جهش بالا رفتم لبه

دیوار راه رفتم...نگاهم به تخته سنگ بزرگی افتاد سمتش رفت وپریدم روش...

- دستا بالا

ناخوداگاه دستامو بالا بردم:بخدا من دزد نیسم اومدم بایه پسری به اسم

فراز کاردارم!خودش گفت پیام

دستمواوردم پایین تا نامه رو نشون بدم که دادزد:دستاتوبالا نگه دار!

صدای خنده ریز میومد!برگشتم،چشام به آریا افتاد...

با اعصابنیت گفتم:این مسخره بازی چیه؟

خندید:چطوری پشمک؟ من - فری کجاست؟ - -

سلام مهی!

نگاهش کردم وبا استرس سمتش رفتم:فراز الان ازگوشی پویا بهم زنگ زدن یه مرده

بود گفت الان برگرد خونه!میتروسم برم!

چشاش گرد شد:پویا توخطره.. آریا برو ماشین وروشن کن زودباش نیم

ساعت بعدجلوی درخونه بودیم نفسی کشیدم:چیکارکنم!؟

آریا - بروداخل ماهم میایم نگران نباش!

با نگرانی و ترس خیلی مسخره ای سمت خونه رفتم!

با صدای کسی که اصن انتظارشونداشتم قلبم به شدت تپید...

نگاهش کردم! لباس مشکی ساده وشلوار شیش جیب ونیم پوت های بندی چرم قهوه ای که

ست قشنگی با شالگردنش داشت...

فرازو آریا باتعجب نگاه میکردن!

فراز- تواینجا چیکار میکنی؟

اخمی کردوسمتم اومدکه ناخوداگاه قدمی عقب رفتم...نفسام سنگین بود..

تندتندنفس میکشیدم هی آروم باش ...آروم!فقط چند هفته ندیدیش!

نگاهم به پشتش افتاد اون اینجا چیکار میکنه اه!

دامیار- چته؟من نمیخوام بخورمت که..

آب دهنمو قورت دادم:توبه سانیارگفتی بیاد اینجا!

- عاره اون فقط میشناختم میخواستم یه راه به غیردرخونه نشونم بده..

سانیارسمتم اومدوکنار دامیارایستاد:خوبی عزیزم؟ اخمی

بهش کردم:با من حرف نزن!



دامیار- این بحثارو ول کن مهام وپویا توخطر من -  
مهام؟ مگه اومده؟

مردی با موهای یه دست سپید از ماشینی که تازه متوقف شده بودسمتمون  
اومدنگاهموازا بروها وینی خوش فرمش وحالت چشاش گرفتم:چه خبره اینجا؟ - -

سلام دخترم سرهنگ کیایی فر هستم چشم گردشدوبه دامیارنگاه کردم:دامیار!  
دستاشو توجیبش برد:بابامه-...

باباش؟ باباش سرهنگه وپسرش خلافاکار؟! عجب  
ضدونقیضن!

فراز- سرهنگ پویا مهام داخلن!

سرهنگ - میدونم فرازجان!من ازپشت ساختمون چند نفرو فرستادم داخل فقط تواین گیر  
داره فکر مهام بودم فکر پویا بودم هر دوشون به جونم بندبودن-....

من - توروخدا داداشام نجات بدید!

دامیار- خودت بایدبری داخل!

چون اونا تورو میخوان نه منو فرازوآریا رو!

دستم میلرزیدویخ کرده بودم..باید بری مهیاس باید بری اون دوتا مهم ترین

افرادزندگیتن باید بری!

دامیار ستمم اومدودستمو گرفت ویه اتصال گرمی ازدستام به قلبم رفت...

چشامو بستم وصدای مزخرف سانیار اومد: منم باهاش میرم! تنها نمیخوام بره دامیار با

عصبانیت گفت: نمیخواه سوپر من شی!

دامیار- مهیاس نگام کن!

چشامو باز کردم ونگاهش کردم واون با آرامش گفت: من میام باهات ولی نه الان وقتی رفتی

داخل واونا حواسشون به تو بود! باشه؟

سرمو تکون دادم واون نزدیکتر شد: راستی ???

نگاهمو از صورت برافروخته سانیار به دامیار دوختم: هوم؟ - دلم

برات تنگ شده بود!

منو میگی! انگار ۲۲۰ ولت وول کن انگار یکی از عجایب زندگیمو دیدم!

مهم نیست این همه آدم اینجان مهم نیست فرازو آریا با شیطنت نگاهم میکنن

وسرهنگ با چشمای ریز شده وسانیار باعصبانیت!

مهم نبود... فقط حتی با گرفتن دستم آرامش و داد... مهم نیست که الان دارم تودل

خطر میرفتم هیچی مهم نیست..

یهو پریدم بغلش و سرمو، توی سینش مخفی کردم و اون موهای بلند بیرون افتاده از شالمو  
 آروم نوازش کردم: باید بری مهیاس... چون دونفر تو خطر من دوست ندارم برم ولی  
 مجبوریم..

نه گریه نه چیزی.. نه بغضی!

فقط همین بودن یهو وییی هم برام کلی بود!

آریا و فراز شکلکی در آوردن و سرهنگ گفت: دختر زود باش!

گرمی لباس رو گوشه خوب حس کردم: مواظبتم.. من هستم نترس!

لبخندی زدم و گفتم: خفاش اخمی خودمی!

بدون اخم نگاهم کرد: بدو برو!

دکمه بالای پالتو بستم و به سمت خونه رفتم...

در باتیکی باز شد... اولش قدمام شل و وارفته بود.. کم کم به امید اینکه دامیار مواظبمه عزم

و جزم کرده و محکم قدم برداشتم!

یه مرد قوی هیکل در سالن و باز کرد و با خوشونت هَلْ لَام داد داخل!

نگاهم از سرخونی پویا به بدن بی حال مهمان که گوشه دیوار چمباته زده بود

افتاد، قدم تند کردم که برم سمتش که صدای آشنایی اومد: به به نامزد و عشق قلبی دامیار!

با نفرت و انزجار نگاهش کردم: تو اینجا چه غلطی میکنی؟ مچ دست پویا  
رو محکم گرفته و بود چنددقه یه بار فشاری میداد...

من - نکن احمق! دختره دیووونها!!!!

صدای ناله ی مهام بلند شد که تندی خواستم سمتش برم که یکی از پشت دستامو قلاب

کرد و گفت: همینجا و اسا تا خانوم دکتر نگفتن حقی نداری تکون بخوری فهمیدی؟

صدای عربدش تو مخم چرخ خورد و دست سیلی شده توی صورتم شد...

من - احمق به چه جرأتی دست رو من بلند کردی!؟

دومین سیلیش با داد دامیار برابر شد! :کثافت بی همه چیز دست روش بلند نکن!

نگاهش کردم بین دستایی یه غول بیابونی گیر کرده بود صدای

غول بیابونی اومد: خانوم از پشت بوم اومده بود...

إلسا - بیاریش پیش این دختره اون دستبندتم بده...

از این دستبندهای پلیس هابود به دست منو دامیار زد و هر دو مونو رو مبل پرت کرد به

دستای پویا و مهام هم همینجور!

إلسا - میدونم که این دامیار تاز گیا با اون پدر مثلا سرهنگش اینجارو زیر نظر گرفتن پس باید

این دوتا رو بزاریم این جا این دامیار و مهیاس و به عنوان گروگان ببریم وقتی بینن این دوتا

تو خطر ن هیچ کاری نمیکنن!

إلسا پالتوشو تنش کردوبعد تلفنی با کسی حرف زدوبایه اشاره منو دامیارو  
ازجاگندآن وکشون کشون بردن!

فکرنمیکردم این إلسا اینقدر حریص وحسوده...

دامیار- نگران نباش!

نگاهش کردم: بی عرضه...

اخمی کردوخواست چیزی بگه که گفتم: دلم برات تنگ شده بودشکارچی!

لبش کج شد: خا خا نمیخواه مظلوم شی بعدا حسابمو باهات صاف میکنم ازدرب

سالن که خارج شدیم کل خونه روتک تیراندازمحاصره کرده بودن من - یا

ابفضل!

دامیار باخنده نگاهم کردکه دلم ضعف رفت واس این خندهای یهوویی!

واس اون چشای خوشگل که حتی الان هم منومیترسونم...

إلسا اسلحشو رو شقیقه ی سرم تنظیم کرد: به حرکت کنید فقط به حرکت مخشو ازهم

میپاچونم!

بعدپوزخندی زدومن چشمم از ترس دو دو زد...

گرمای انگشتای دامیار بین فضای خالی انگشتامو حس کردم...

إلسا - دامیار بهت گفتم بازی نکن! خواستم راحت کنارهم باشیم ولی انگار تنت میخاره چندتا  
مُردده روبه دوش بکشی!

دامیار\*

پوزخندی زدم: هه- حرص نخور... توهیچ وقت اسم نحست توشناسنامه ی من  
نمیرفت! هیچ وقت...

اینبار لوله تفنگ رو شقیقه من بود...

صدای بابام از پشت اون بلند گوبلند شد: بهتره تسلیم شی باگروگان گرفتن اون دوتا جرمت  
وبالا نبر!

پوزخندی زد: سامان این دوتا رو بیار

إلسا بلندتر داد زد: پسرجونت واین خانوم بی همه چیز تا اطلاع ثانویه پیش منن تا جونم  
در امان بمونها!!!!!!

\*\*\*

با سردرد بدی چشممو باز کردم که نگاهم به مهیاس افتاد که صورتش زخم شده  
بود... میدونستم اثرات اینه که وقتی توی سرم زدن وازهوس رفتم اون روهم کتک  
زدن!

من - مهیاس؟ چشاش کمی  
لرزید...

دستی که دستبند بهش وصل بود بالا اوردم: خانوم خانوما؟

با درد چشمای درخشانشو باز کرد و نگاهم کرد: چی شده؟ حالت خوبه دامیار؟  
بعد باه‌ال دست دیگشو سمت سرم آورد: آخ دستش بشکنه سرت خون اومده  
دستشو گرفتم: درد داری؟

نگاهم کرد: در مقابل درد تو چیزی نیست خوبم

چرخوندمش و تو بغلم گرفتمش: مقصر همه اینا منم میدونم!

دستمو گرفت: مهم نیست تموم میشه!

با خم نگاهش کردم سر خم کردم با دندونم گازی از گردنش گرفتم که گفت: عوووووی  
وحشی!

نگاهش نکردم موهاشو کنار زدم و همون جای گازشو بوسیدم که دستش شل  
شد: دامیار؟

نگاهموبه چشماش دوختم: جانم؟ موهای  
تو صورتمو کنار زد: چیکار کنیم؟

سرشوبه سینم چسبوندم: هیچی بچه ها همه چیو درست میکنن!

نفسی زیر گردنم کشید و گفت: دوست ندارم ازت جداشم میشه....

ادامه حرفشو قطع کردم: هیشششش بریم از اینجا همه چی درست میکنم!

لبخندی زد و نگاهشو از چشم نگرفت: دامیار؟ دستموروی گونش گذاشتم وانگشت  
شصتم آروم نوازشش کردم: جون دلش؟ لبخندی زد و چشماشو بست: دیووونه ای نه؟  
مهپاس\*

خندید آروم و ملیح: دیووونه؟ سرموبه

سینش چسبوندم: اهوم - دیووونه ی

توعم دیه.....

ابروم بالا پرید نگاهش کردم: دامیارچی گفتی؟

دستشوزیرچونم گذاشت صورتموبالا آوردو...

آروم می بوسید و من هنوز توشوک بودم....

ازم جدا شد و با پرویی گفت: اوووووم با اینکه همراهی نکردی ولی واس اولین بار

عالی بود!

چشم گردواون خندید باز حس خوب توی وجودم رفت و اینبار من بودم که غرق لذت شدم

و دستای دستبندشدمون که باعث شد توی بغلش به چیزایی که انتظارشو نداشتم برسم!

انگشتشو رو لبم کشید: میدونی چیه!؟



نگاهش کردم واون گفت:انتظار نداشته باش که بگم عاشقتم نه مهیاس من با رفتارام نشون میدم و تو ازم دلخور نشو که اگه نگم....

دستموبه علامت سکوت رو لباش گذاشتم:ولی من میگم که...

باشیطنت نگاهش کردم:من میگم که....

با حرص نگاهم کردو من لباموبه چشمای ترسناکش چسبوندم!

من - اما من میگم که دوست دارم!!!!

لبخندی زدو حلقه دستش دورم تنگ ترشد!

-- به به یه وقت مزاحم نباشم؟

دامیاراخمی کرد:چه عجب!

پسررو بروم خندیدو خم شدو کلیدی توی دستبند فرو برد:هی ببخشید که نشد به

حرفای عاشقانتون ادامه بدید!!!

دامیار با دستش توبه کمرم پسرزد:پرونشو

منواز جام بلند کرد:بیابریم!

من - این پسره کیه؟ پسره - بنده سروان رسولی هستم متحل هستم یه

دختر هم دارم!

من - خب چیکار کنم؟

دامیار خندید: عزیزم سروان مخفیانه وارد باندِ اِلسا شده بود که کم کم منو پیدامیکنه وبه پدرم گزارش میده والانم ایشون توی غذای همه محافظای اِلسامواد خواب آور ریخته واومده تمارو نجات بده....

باصدای خنده دونفر نگام سمتشون رفت فراز-  
هوووو مهیاس چطوری؟

خندیدم وآریا گفت: جون دامیار خیلی عنتری که ازما پنهن کردی که عشق منو دوست داری!  
من - زهرمار نزن تو ذوقش خب فراز-  
یه عروسی تلپیم....

یک ساعت بعد من بودمو دامیارواخمای همشگیش!  
من - چشم!

دستشوباز کرد: بدو

پریدم بغلش وهر دو مون روی تخت افتادیم...

دستشوپشت گردنم گذاشت: شیطون من؟  
لبخندی زد: جونم شکارچی من؟ - خانوم خونه  
من میشی؟

- نخیر خانوم خونه یه خلافاکار نمیشم!

اخمی کرد: تموم شد ديه اون مرد قبلي خاك شد!!!

سرموپايين انداختم: اونايي كه كشتي پس چي؟ عصباني  
شد: مهياس؟

من - چشم بس ميكنم شمامِ ن بعد مال مني! يه ادم ديگه..  
بالذت بغلم گرف: عافرين..

- راسي داميار نگفته بود شناسنامه قلابي داريا باون شناسنامه نبري منو عقدم كني وبعد بايه  
تپيا شوتم كني بيرونا!

روم خم شد: نخيرم... اونقدر اهم بدجنس نيسم..

-- تفقق تفقق من اومدم داخلا

زود خودم جمع كردم ولي داميار تكون نخورد: فراز ديه!

من - خب باشه قرار نيست منو تو رو تو اين....

ادامه حرفم تو باز شدن درخفه شد..

مهام هم پشت فراز تو اتاق اومد: عوي اقا هروقت زنت شد خوش خوشون راه  
بنداز محض اطلاع..

فراز - اين داميار هميشه از بچگي دختر بچه هارو ميبرد پشت ديوار مي بوسيد..

اخمی کردم: بی حیا.....

خندیدن و من جایی میان بود و نبود حس کردم یه تکیه گاه تا ابد خواهم داشت... همین حس خوب زندگی و برام پر عشق و شور هیجان کرد..

از زبان نویسنده) و این یک فضولی کوتاه ولی دلنشین بود بعدها دامیار اختلاف و کدورت مسخر شو کنار گذاشت و پری عین مادر کنارش مادری کرد و سایه با مهر بونیاش شد دایانا همیشهگی پدر دامیار همبه انتقامش رسید و بانند الساوکل تشکیلاتشو به باد داد و باز نشست شد مهیاس تا همیشه در کنار دامیار عشق رو با غرور زیبای دامیار حس کرد و وجودش شیرین شد.)

پایان... "سدنا"